



نمایش گوشت زیر دندان

کیانوش اسلامی

نمایش گوشت زیر دندان

نوشتنی

کیانوش اسلامی

تهران - ۱۳۸۱

اسلامی: کیانوش
نمایش گوشت زیر دندان / نویسنده کیانوش
اسلامی - تهران: آثر، ۱۳۸۰.
۸۷ ص.

۶-۷- ISBN 964-90666-7
شهرستونیسی بر اساس اطلاعات فیبا
۱. اداسقانیهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴.
۲. مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴. الذ. عنوان.

۶۷/۶۲
PIR۷۹۵۳/۱۳۸۰
۱۵۲۸ الف
۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

۲۶۹۷۴-۸۰م



انتشارات آثر

نام کتاب	نمایش گوشت زیر دندان
تألیف	کیانوش اسلامی
ناشر	انتشارات آثر
نوبت چاپ	اول / پاییز ۱۳۸۱
شمارگان	۲۲۰۰ نسخه
چاپ و صحافی	فرشود / کهنونی
شابک	۹۶۴-۷۹۰۱-۱۵-۱
ISBN	964-7901-15-1
بها	۷۰۰۰ ریال

انتشارات آثر تلفن: ۶۶۵۸۳۰

تهران - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - پلاک ۱۴۱۴

حل چاپ برای ناشر محفوظ است.

فهرست:

۵	داستان در حد سرنوشت
۸	نامه سرگشاده یک دوازدهم
۱۱	کشتیانی از پای زباله‌ها
۱۴	مستورالعمل در اختیار بودن
۱۷	مکس
۲۰	مرغ کف
۲۳	غداه پیش از خواب
۲۵	ازواج خوک و کیوی بر
۲۷	شهر معمولی
۳۰	دادداشت یوانخانه
۳۲	تقاضی
۳۵	یاده‌شهای بحرانی
۳۸	نیازمندی‌های خود از غشایی
۴۰	تغییرات من
۴۴	اختیار بوم
۴۸	درخت کبریت فروش
۵۰	دیوار آبی
۵۲	برده برداری در شب هجدهم
۵۶	بستمن داستان
۵۹	اقراری بست و یکم
۶۵	ستون آزاد نوالهای عمومی
۶۷	انرژی آزاد کلمات
۷۰	باشی به افکار
۷۳	حاجله

سنگ خود را شناخت ۷۶

تیر و تیر ۷۷

خوش و بش ۷۹

داستانی در

حد سرنوشت

تعداد زیادی از موشهایی که در آزمایشگاه زندگی می کردند، بدون هیچ نتیجه ای مردند. تا اینکه برای شروع دوره ای آزمایشها، موش سفید و چاقی برای آزمایشگاه خریده شد. این موش، موش قرمز حساب می آمد و شاید از دیدگاه زنها دارای لطافت و زیبایی خاصی بود. هر روز صبح مقدار مشخصی از غذای مخصوص موشهای آزمایشگاه را در قفس این موش قرار می دادند و شب او را با ترازو می کشیدند و همه ی این ارقام را در دفتر مخصوصی یادداشت می کردند. کار دیگر پزشکان آزمایشگاه، مطالعه بر روی خون موش بود. مقداری پنبه ی آغشته به الکل به روی پوست موش می کشیدند و با یک سرنگ فلزی براق، مقداری از خون موش را از بدنش خارج می کردند و درون لوله های شیشه ای نازکی می ریختند. سپس برچسبی به روی شیشه می چسباندند و تاریخ آزمایش و نام کسی که خون را درون شیشه ریخته بر روی برچسب می نوشتند. کار مهم دیگری که در آزمایشگاه انجام می گرفت، تهیه موادی برای ایجاد اختلالات ژنتیک در موش بود. همچنین تهیه ی سموم مؤثری برای ریشه کن کردن موشها، همان سمهایی که در بازار به نام «مُرگ موش» معروفند.

یکی از کارکنان آزمایشگاه یک روز به عنوان سرگرمی و بازی، یک موش ماده ی سیاه را در قفس موش سفید قرار داد. البته قرار نبود از این موش ماده در آزمایشها استفاده شود. اما بعداً بنا به ضرورت، این موش نیز در مطالعات

شرکت داده شد.

بالاخره چند ماده‌ی مختلف برای ایجاد اختلالات هورمونی و ژنتیک در موشها، سنتز شد. این مواد را هر روز به مقدار کمی به غذای موشهای آزمایشگاه اضافه می‌کردند و در پاره‌ای موارد نیز به آنها داروهایی تزریق می‌شد. موش سفید به میزان قابل توجهی وزن خود را از دست داده بود و معمولاً غذای خود را نمی‌خورد. موش سفید، کم تحرک و بیمار بود. شبها پس از خاموشی چراغهای آزمایشگاه، قبل از خواب دچار تشنج و لرزش می‌شد. موش ماده مدتها قسمتهای مختلف بدن موش نر را می‌پویند و سپس در گوشه‌ی دیگر قفس به خواب می‌رفت. موش ماده وضعیت جسمانی بهتری نسبت به موش نر داشت.

برای تسریع در آزمایشها و گرفتن نتایج بهتر، مقداری از خون موش نر به ماده تزریق شد و پرشکان منتظر بروز نتایج مشابه در او شدند.

کم کم موش ماده نیز دچار بیماری و تشنج گشت و شبها بی آنکه بتواند موش نر را ببیند، خود را به میله‌های قفس می‌کشید و با چسبانی باز و لرزان به خواب می‌رفت.

رنگ و اندازه‌ی مدفوع موشها تغییر کرد و این شواهد امیدوار کننده‌ای برای پرشکان به شمار می‌آمد. تغییر دیگری که در موشها به وجود آمد، رشد بی‌رویه‌ی دمه‌ای آنها بود. دمه‌ای خاکستری آنها هر روز بلند و بلندتر می‌شد به گونه‌ای که معمولاً چند دور به دور میله‌های قفس می‌چیدند و پس از گذشت چند هفته به نظر می‌رسید دمه‌ای این دو موش در یکدیگر گره خورده است.

موش ماده آبستن بود و پرشکان منتظر به دنیا آمدن بچه موشها بودند تا به مشاهده‌ی اختلالات و عوارض داروهای خود به روی آنها بپردازند. ابتدا تصمیم گرفتند شکم موش ماده را باز کنند و پس از خارج کردن جینها، به بررسی اختلالات جینی بپردازند اما به دلیل حساسیت بالای این آزمایش، از

این کار متصرف گشتند.

مدت یست و یک روز بسر آمد. قفسه‌ها آبیاشه از خون و مدفوع شماره گذاری شده‌ی موشها بود و تمام پرشکان برای مشاهده‌ی زایمان موش ماده جمع شده بودند. موشهای موشها اکنون ریخته بود و مدتی بود که در دو قفس مجزا نگهداری می‌شدند. موش نر که دیگر وجودش برای ادامه تحقیقات لازم نبود، در زباله‌دانی مخصوص آزمایشگاه انداخته شد. سپس موش ماده را به روی پارچه‌ی سفیدی قرار دادند تا بچه‌هایش را به دنیا آورد. اما به دلیل طولانی شدن وضع حمل، یکی از پرشکان با انبر مخصوصی فشار محکمی به زیر شکم موش وارد نمود و پس از خارج شدن قطرات زیادی خون، سه نوزاد موش از شکمش خارج شدند. برق شعف چشمان پرشکان آزمایشگاه را خیره کرد، زیرا تمام نوزادان سرخ رنگ، دارای نقص جسمانی بودند، برای مثال یکی از موشها فاقد چشم بود. اتفاق دیگری که بعد از زایمان موش ماده مورد توجه قرار گرفت، وجود جسم لرزانی بود که در بین نوزادان موش و قطرات لرزان خون تکان می‌خورد. پس از کمی دقت، همه متوجه شدند که در حقیقت آن نوزاد چهارم، قلب موش ماده است که در اثر فشارهای انبر و زایمان از درون سینه‌ی موش خارج شده است.

چند عکس از نوزادان موش برای تهیه‌ی خبر در جرید علمی گرفته شد و آنها را درون شیشه‌های قورمز رنگ انکل قرار دادند. سپس همگی آزمایشگاه را برای ترتیب دادن جشن کوتاهی به این مناسبت ترک گشتند.

شما بهره‌مندند مردانی که خود شما مدهای زیادی در فکر تصاحب آنها بسر می‌برده‌اید و اکنون خود آنها یا دستانی بر آن پیشنهاد بسویان آمده‌اند. این مردان صدای لذت برده زنان را بخوبی می‌توانند. مردانی که می‌دانند برای آنکه ساعی بعد خود را در آغوش آنها بیاندازد، اکنون چگونه باید در میهمانی کنار شما بنشینند. مردانی که با زنان زیبای دیگر آنچنان رفتار می‌کنند تا شما را بسادگی بدست آورند، بله، من وجود این مردان را در کنار شما به آمدنی حدس می‌زنم و تجربیات گاه و بیگاه موفق آنها را در نزدیکی با شما احساس می‌کنم. مردانی که کلمات عاشقانه خود را از بازار خریداری می‌کنند و روابط مخفیانه پدر و مادر هایشان آموخته‌اند. آنها مدت‌های زیادی است که دلال روابط عاشقانه‌ی زودگذر هستند و با هر سکه‌ای که داشته باشند، می‌توانند در این راه معامله کنند. آنها مانند مسیح قلب خود را از سینه در می‌آورند و برای آنکه عشق‌ان را باور کنید، به شما نشان می‌دهند اما چون کرم‌های چاق و چله درون قلبشان ورنه ورن می‌خورند آنرا زود بدرون سینه‌شان باز می‌گردانند و لبخند می‌زنند. بهر حال بعضی از آنها شایسته انتخاب هستند چون شما را بخاطر زیباتر بودنشان نسبت به دیگران تنها نمی‌گذارند.

آنها خوب می‌دانند که چگونه از راه ادب و احترام و خانواده وارد شوند. مردانی که عشق‌ان را به همسر مرغ بریانی که در رستوران با شما می‌خورند، رشد می‌کند و با قرینه شدن شکمشان، جهان‌بینی خود را کامل می‌کنند.

عصر انسان زیبایی او را چون الویس حرص، فطره نظره می‌مکد و همچون مدهای بسیار، حماقت هایش را بروی او بالا می‌آورد.

گلها خود را در اختیار حشرات قرار می‌دهند تا زیباریشان نگردد؛ اما برای انسان این راه مطمئن نیست.

زندگی با مردانی که تنها در تلاشتن اولین ستر ایزال شبانه خود را با فطرت کوحکی از خون بیازایند همیشه پایان می‌یابد. راههای پر از پیچ و خم

نامه سرکشاده یک دون ژوان

«طعم چوکی زخم دهانم، بانی خشکم را می‌ترکاند. کنافانی در آن چایی دارد که لذت انسان را باور می‌کند. لبان من قتل کلید لبان معشوقه‌ام است. هر پشت غربانی که زخم‌هایم را الک کرده است؛ باقیمانده‌ام، ریش درخت؛ صورت مرده را می‌پسند و بدن‌های خاکی سرخ‌تر در زمین فرو می‌رود و ارزشی که زندگی دوباره دارد می‌دلیل می‌ماند، جاودانگی تنها یکسان می‌کند. مدفوع لذت و زیبایی برای انسان باقیمانده است اما او باید با آفرینش معنی جدید، همچنان از هستی استفاده کند.

گلبرگی‌هایی که گاوها می‌چوند، کود خواهد شد تا گل‌های دیگری را بریانند و از لب‌های زیبایی که چیده می‌شوند نیز لب‌های دیگری خواهد روید.

خوب، بگذارید بجای چیدن بساط مفصلی برای مفصله‌سازی و روشن نمودن تمام شرایط اولیه حسن نیت قلبی و ارادت طولانی من نسبت به شما، حقایق را از آخرین قسمت‌ها یا حتی از آخر آنها برای شما بیان دارم. شاید شباهت چهارم، شخصیت، موقعیت اجتماعی و اندازه‌انداز من، نسبت به مردی که شما او را انتخاب می‌کنید، بسیار اندک باشد. البته در این میان میزان هوش و ثروت و جذابیت‌های غیر قابل پیش‌بینی هم بسیار مؤثر است.

می‌دانم که مردهای بسیاری از مدهای قبیل، بسوی روح و عشق شما رجه‌های طولانی جفر کرده‌اند. مردانی که از نزدیکی جغرافیایی به

مدفون می‌شوند. دستهای که جام‌ها را به فنخار هم بالا برده‌اند، در هوا محو می‌شوند. حافظه پیش از مرگ، همه خاطرات را می‌سوزاند. زندگی‌های دوباره پایان می‌یابد و زندگی پایان می‌یابد.

این نامهای بری بر حذر داشتن شما از مردان نیست و ترسند؛ آن قصد ندارد توابع خود را بویخ شما بکشد یا در پایان به شما سفارش کند از آن بعنوان دستمال توالی استفاده کنید.

کشفیات لایه‌ای زبانه‌ها

از میان انبوه زبانه‌ها بوی تند می‌بلند می‌شود که از مرگ مصرف‌شده‌ها خبر می‌دهد، زبانه‌هایی که بصورت لایه‌های منظمی بروی زمین انبار شده‌اند.

هر کدام از زبانه‌ها یا احساسی و روحیه‌ای متفاوت پرتاب شده‌اند. دستمالی که در زینش قین شده با حالت چشیدنش آوری پرتاب شده است؛ مخصوصاً اگر

محرمات دستمال مربوط به دیگری باشد زیرا ما چشیدنش آوری‌ترین تصورات را نسبت به مخاطب بدن دیگران داریم. اما دستمالی که اشک‌ها را اندکی به چشمها مالیده تا آنها را به رنگ قرمز در یازد، با اندوه و همچون قرار دادن بری در باد، دور انداخته شده است. پارچه‌ای که در نیمه شب نخست یک زندگی زناشویی مورد استفاده‌ی یک زوج جوان قرار می‌گیرد، با حمایت خاص درون سطل زباله پنهان می‌شود.

چیزهای دیگری هم وجود دارد که دور انداخته نمی‌شود اما در لایه‌ای مرور خاطرات به زبانه تبدیل می‌شود. مانند کاغذی که دختری رنگ‌رنگ لباسش را بروی آن برای پسری، امضاء کرده است. دست نازکی از چند تار مو یا حتی یک تار مو که لایه‌ای از آن بسته‌ی یک کتاب، چون تار عنکبوت برای به‌دام انداختن یک قطره اشک، مترصد نشسته است.

تیرهای درشت مجلات و روزنامه‌ها به همراه حقایق، اکاذیب و اخبار

بحر ارزش زندگی آدم‌ها، در روی زبانه‌ها و به کمک باد می‌رفسند تا به تدریج توسط پاکری‌ها تجزیه شوند.

بسیاری از دور ریختن لذت می‌برند، آنها با این کار، سبک و راضی می‌شوند تا جایی که اگر چیزی را برای پورت کردن بدرون آشغال‌ها پیدا نکنند، به آخر خط رسیده و خود را را بر روی آشغال‌ها می‌اندازند.

در بعضی از جوامع، دور ریختن همراه با انتخاب به معنی آزادی است. فردی نمی‌کند که سبزی گشاده یا گوشت ناسد، سنگ مرده به گریه می‌له شده، وسایل پیشگیری از بارداری مرده‌انه یا زبانه کدام یک زودتر به میان زبانه‌ها پرتاب شود، نتیجه‌ی همه‌ی این تقدیم و تأخیرها یکی است. زیاده تمدنی است که تصور صودی پیشرفت می‌کند. تمام آنچه بشر امروز مالک آن است برای نسل‌های بعدی تبدیل به زبانه‌های رنگارنگ می‌شود.

اما زیاده حاصل انسان است. در گندوهای پاییز شهر و در جاهای دیگر، آن چیز که از بوسه‌ای بجای می‌ماند، تکه‌ای زبانه است.

آدم‌ها حواه ناخواه مانند زنبور و بعضی حشرات دیگر، سد گره هستند. اولین دسته‌ی آدم‌ها، کارگرها هستند. آنها خانه، ماشین، کتاب و کیویک می‌سازند. باید تصور کهنه‌ای را که از کارگر داریم، کنار بگذاریم چون در اینجا تعاریف قبلی، در مورد کارگر صدق نمی‌کند. کارگر کسی است که دنیا را بخاطر دیگران می‌سازد. او نقشش در چرخه‌ی باروری دنیای اطراف خود ندارد. او وجودی محکم سرشار از فکر و عمل است.

دسته‌ی دوم آدم‌ها، بارورکنندگان ملکه هستند. آنها بروی هم انباشته می‌شوند با هم می‌رفسند و تراغ می‌کنند زیرا می‌خواهند مست باشند و بارورکنندگان دانش ملکه. آنها در زبانی برای باروری شرکت می‌جویند اما تنها راهی که برای این کار بلدند، فرو کردن نیش‌هایشان است.

دسته‌ی سوم آدم‌ها، ملکه است. ملکه باید قلدی بلند و ظاهری متمایز داشته باشد. اگر طور عمومی به جمعیت منحرفی حیوانات نگاه کنیم، باید

توانیم او را تشخیص دهیم. ما همه‌ی این حرف‌ها سخن یک مست خیال‌افری چیز دیگری نیست. ملکه در میان آدم‌ها وجود خارجی ندارد. آنها به بین دروغ برای ادامه‌ی زندگی سخت نیازمندند.

زبانه‌ها ماه عسل تکاپوی این سا گروه هستند. کودکان فداقی انسان چون هزارها کرم بدنیا می‌آیند، گریه‌های بسیار می‌کنند و پس از تعلیم به آنچه در دهانشان می‌ریزند، هر چند زودتر به جوک کثافت سازها می‌پروند.

آنها چهار دست و پا به می‌افتد و شروع به درک هستی پیرامون خود می‌کند. در ابتدا کثافات را بو می‌کند، شامه آنها تحریک می‌شود و از تمام حواس خود برای شناختن آن کمک می‌گیرند. اندکی به کثافات بازی می‌کند اما بعداً که بزرگتر شدند درون آن دست و پا می‌زنند. دیگر می‌توانند در مکان اطراف و زمان درون خود کوهی از زبانه‌ها را انباشته کنند، زبانه‌هایی که تنها حاصل نوشیدن سیره‌ی لذیذترین گل‌ها نیستند، بلکه حاصل کثیف‌ترین تهریات عمر آنها هستند.

نقطه‌ای خاص در این مورد وجود دارد که می‌توان تمام احساس لامسه‌ی خود را به آن انتقال دهی.

برای مثال گر زین خیس و بپندگی صورت تو را می‌بینی، پیش از دست یافتن به احساسی چشمتش آورد و بالذت بخش، باید پندیشی که این لحظه در حلقه‌ی تو ضیبط می‌گردد و در زمانهای بعد می‌توانی به نحوی گاهانه‌تر در مورد احساس و تأثیری که می‌خواهی از این تجربه داشته باشی، تصمیم بگیری. پس در این لحظه باید تنها حس تأثیر پذیری خود را تقویت کنی.

سکوت، نفس‌های بلند، جیع کشیدن و یا بحث کردن در زمان در اختیار گرفته شدن، کاری اختیاری است و یا توجه به شرایط، می‌تواند استفاده شود. شاید همانند عینکی در اختیار چشمهای دیگری قرار بگیری، یعنی چیزی‌هایی که شما همراه با جزئیات کاملش می‌بینید. دنیا را برای شما تحلیل نمی‌کند و آنرا به دیگران نشان می‌دهد. مثال دیگر زمانی است که زبان شما در اختیار کلماتی برای دیگران یا کلمات دیگران مثلاً شاعران، فحاشان و ... باشد.

دروغ‌گویی مغز، همانند کاسه‌گدایان که از سکه‌های خرد عابران بر می‌شود، ظرفی موجود است که از کلمات پر می‌شود اما هیچ‌گاه لبالب نمی‌شود. باید همانند گدایی که لباس زنده به تن دارد در گوشه‌ای به انتظار بر شدن نسبی این کاسه چپانه زرد در این حالت به گونه‌ای معقول در اختیار دیگران برده‌ای و می‌توانی با این سکه‌ها در فرصتی که خود انتخاب می‌کنی، به معانی بیشتری دست بیایی و با احترام و وقار آنرا در اختیار دیگران بگذاری.

مثال دیگری نیز در این رابطه وجود دارد، ملاحظات و احتیاطهایی که نباید به کار گرفته شود. برای مثال دختران از بار بار بستن ترسند، از صدمه‌های جزئی جسمی چشم‌پوشید، از ترسها و ضعف‌های شخصی برای ایجاد وضعیتی ویژه استفاده کنند و نه به عنوان عوامل باز دارنده؛ از این

دستورالعمل در اختیار بودن

همگامی که خود را در اختیار دیگران قرار می‌دهی، بایدی‌طوری بی‌اراده به نظر برسی که انگار تمام اثرهای این وضعیت را پذیرفته‌ای. به طور کلی باید به نظر برسد که با یکدیگر بازی کنار و مودار را تمرین می‌کنید.

در این حالت می‌توان به نقطه‌ای انتخابی چشم درخت را در نظر بگیر فن تأثرات زمان و یا حالتی انقباضی در ناآگاهی هوشمندانه‌ای فرو رفت.

تمامس روزانه با افراد مختلف، قرار گرفتن در چهره‌ی ماری است که همانند فشردن دستهای کسانی که به یکدیگر سلام می‌گویند، مهره‌های کمر خود را جمع می‌کند.

پیش از خشک شدن عرقی تجربه‌ی در اختیار گرفتن دیگری، باید با موها و پوششهای خود برای حرکتی دیگر بازی نسایی.

در زمانی که در حوزه تسلط فردی دیگری، باید کاملاً آماده و الر پذیر بود، نباید حرکات تندی به عضلات و اعصاب خویش وارد آورد. همانطور که در حمام در اختیار دوش آب قرار می‌گیری و با چشمان بسته حرکت تمام قطرات آب را بروزی پوست خود احساس می‌کنی، صدای پرش قطرات آب از روی گوشها، معانی جدیدی را در ذهن تو می‌شود، پس با احساس این چنین به رو بطنی که با تو برقرار می‌کنند، حساسیتی شدید اما ناآگاهانه آگاهانه اعمال کن. هنگامی که تو را لمس میکنند، بد را خود را از حرکت‌های بی‌مورد و غیر ضروری بازدار زیرا تو را از دریافت تمام آنچه لازم داری، باز می‌دارد. شاید

ملا شدن و پیوستگی‌هایی که تاکنون در خود سراغ نداشته‌اید و ملحوظ نشوید و طوری خود را به دیگران واگذار نمیدید که گویی از جایی خارج از وجود خود، نظاره‌گر این جریان هستید.

افرادی را که در دوره‌ی رئیسان مدخل نقاشی بودند، در نظر بیابید. آنها زنان و مردانی برهنه با یا لباسهای خاص بودند که برای مدتهای زیاد حتی سالها با کمترین حرکت بدنی یکی فیگور را حفظ می‌کردند.

همه‌ی انسانها به زمانی نیاز دارند تا در ذهن خود مدلی از نبود تحت اختیار خود بسازند. تا قبل از پایان یافتن شکل‌گیری این مدل نمی‌توان به طور کامل و آگاهانه کسی را در اختیار گرفت.

رابطه‌ی همزیستی دو انسان در بهترین نوع خود میتواند رابطه‌ی میان و انگل را در چرخش دائمی، تداعی کند. زندگی با دیگران برای تکامل یافتن، برای تبدیل شدن به پرازه از کرم، یافتن بدنی که تضمین‌کننده‌ی ماندن را نگه دارد، برای خوراندن شیرمهای حیاتی به یکدیگر، برای یافتن دستهایی که استخوانهایشان را نوازش دهد.

مگس

بال می‌زنند و قادر به پرواز است. تمام شش‌پایان را آزموده و بی‌الهایش بلورین و ریاست.

تنها انسانی که با زندگی مگس درآمیخته بود، زیست‌شناس بود. تنها کسی که ای از یک برای او در بشقاب می‌گذشت، استیسن را برای مگس بالامی‌زد تا نیشش بزند و تنها کسی بود که از کنار مگسها بی‌اعتنا نمی‌گذشت.

مگس مانند کبوتر، جلد زیست‌شناس شده بود و با حرکتهای دست او از روی غذا و فضولات بر نمی‌خاست. زیست‌شناس غذا و فضولاتش را به طور یکسان در اختیار مگس قرار می‌داد.

مگس چشمانی درشت دارد اما زیست‌شناس به نسبت قد و قواره‌اش چشمانی ریز دارد. کسی نمی‌داند مگس می‌خندد یا به عنوان یکی حشره‌ها تا چه اندازه هوش خربزگی دارد، از اینجا تفاوتها و شباهتهای زیست‌شناس که روی زندگی مگس مطالعه می‌کند با خود مگس آغاز می‌شود.

هر دو از درجه‌ی خربزه و طبیعت خویشتن بر وجود دیگری واقفند و هیچ‌گاه کسی به مگس که با سماحت به، غذایی بچسبد، لوس نمی‌گردد. مگس از روی کیفیها و تمیزبها به یک اندازه می‌گذرد، اما از هر دوی آنها برتر است. هیچ کدام جوهره‌ی وجودی‌اش را به پاکتر می‌کند و به آلوده‌تر. مگس گوشت‌خوار است مگس حبابگاه علمی، روزمره و آشپزخانه‌ای دارد.

زیست‌شناس به صبر مگس می‌برد، تفاوت جفت مگس و همسر

خویش را در می‌یابد.

زیست شناس هبناظور به مگس کش نگاه می‌کند که انسانی به گیوین، او در شوشهای کلامی با دوسانش، از اصطلاحات مربوط به مگس استفاده می‌کند. به زنتش مگس زیبای من می‌گوید.

او بشمهای بدنش را همانند موهای پای مگس می‌رشد، حالا دیگر در کنار تحقیقات عملی‌اش نگاههای مضمحک می‌کند. زیست شناس به خاطر این تحقیق علمی‌اش به تنهایی و شب بیداری لذت بخش می‌رسد. او مگس را به جان شیر می‌اندازد، مگس را در چنگال ملخی حشره‌خوار گرفتار می‌کند، از این تصاویر فیلمبرداری می‌کند و در یک لحظه می‌نمایشد که زرده‌ی چند تایی آنها برای آشپزی که او را سیر کند کافی است؟

در آخر او چیزی دربارهای مگس می‌نویسد و فارغ می‌شود، باز بیشتر به خودش می‌اندیشد. دیگر قصد مقایسه‌ی مگس با دنیای خودش را ندارد و سر میز شام که با دوسانش غذا می‌خورد، دیگر آنگونه به موه و چمنان آنها خیره نمی‌شود.

پانویس:

او در گوشه‌ای از حلد چوک نوس رساله‌اش این چنین نوشته است:

«نقاط سیاهی که به روی پجوره می‌لرزد و گهگاهی تغییر مکان می‌دهد، بدون شک مگس هستند. اگر در پشت پجوره برای دیدن وجود نداشته باشد، می‌توان آنها را مشاهده کرد.

مگس را قبلاً هم دیده‌اند، آنها را که تان زندگیشان را از راه تولید مگس کشها در می‌آورند.

کسانی که نام مگس بیپوره آنان را تعویک می‌نماید، عاقبت آن پجوری را که در پیش زبیدی ذهن خود دارند، نمی‌یابند. شاید بتوان جوکهای کوتاه زیادی در مورد افتادن مگس در یک کاسه‌ی سوپ نقل کرد.

مگس حشره‌ی مقدسی نیست اما درون معابد و کلیساها و دیگر مکانهای مقدس زیاد یافت می‌شود، همانطور که درون توالهای کثیف نیز به وفور وجود دارد.

هنگامی که مگس له می‌شود، به نظر می‌رسد که قطره‌ای خون در توده‌ی سیاه و نرم بدنش وجود دارد. قطره‌ای که باور نمودن وجودش مشکل است، قطره‌ی حونی که ظاهراً در بدن حشره‌ای که از خون انسان نمی‌بکد، نباید وجود داشته باشد. شاید این رابطه‌ی عجیب میان مگس و انسان به خاطر همخوانی آنها باشد. اگر در هزاره‌ی قبل، فلاسفه‌ی یونان به این رابطه‌ی می‌میردند مگس را انسان زن پرمی می‌دانستند که به خاطر نافرومانی از دستور خدای شهوات به حشره‌ای بدل گردیده است که از گلهای و فصولات تغذیه می‌کند. اگر مگس از روی یک انسان مذکر به روی یک انسان ماده بیود، او را بارور می‌سازد، درست به محض آنکه پاهای مگس پوست انسان را لمس کند. مگس کسی را که می‌خواهد نیش بزند انتخاب می‌کند و با سماحت طبیعی‌اش دوباره به به روی شخص مورد نظر باز می‌گردد. کسانی می‌ترسند اگر مگسها به طور کامل از بین بروند نسل انسان با خطر نابودی مواجه شود، چون مگس از خانواده‌ی حشرات نیست. مگس خانواده‌ی دور و سرگردان آدم است. قرن‌هاست که بشر به تفاوت مگس با دیگر جانداران پی برده است و به همین دلیل مگس را حشره‌ای مطرود می‌داند، انسانی که به جسمی کوچک و سیاه تبدیل شده است و با وجود خطر حشره‌کشها، همچنان به جمع آنها می‌آید...

همه این چیزها و چیزهای دیگر را در ذهن مرور می‌کنیم، اما باقی‌ت دلیل تحریک شدن خود را هنگام شنیدن نام مگس پیدا نخواهیم کرد.

جامد و سخت می‌گردید. سپس برنده مانند یک آدم مست، تلوتلو خوران پروژ می‌کرد و ز آنها دور می‌شد. این برنده همیشه به جاهای مختلفی می‌رفت، شاید می‌خواست میزان تهوع آیز بودن نقاط مختلف را کشف کند. پس از مدتی کشف خارج شده از ذهن مرغ کشف توجه همه‌ی مردم را برانگیخت. همه می‌خواستند به ماهیت این کشف پی ببرند. زیرا درخشش کورکننده‌ی داشت.

بالاخره مقداری از این کشف به دست چند دانشمند ماده نیاس افتاد و آنها بارها و بارها بروی آن آزمایش‌های مختلفی انجام دادند. درون کشف چند عنصر بیشتر از عناصر شناخته شده‌ی کائنات پیدا

مرغ کشف به همه جای شهر سر می‌زد و با تریدید می‌توانم بگویم که بیشتر در خیابان خواب دیده می‌شد، هر چند کسانی هستند که یقین دارند! و حتی گاهی با تعجب زیادی در این رابطه صحبت می‌کنند.

هنوز چند ماهی نگذشت بود که مردم کشف‌ده‌ی بزرگی در خیابان خواب ساختند. کشف خانه به شکل مکعبی بزرگ از بتون روی چهار ستون کوتاه بود و در سقف آن حفرة‌ای بزرگتر از اندازه‌ی مرغ کشف در نظر گرفته شد تا بترا اند به راحش داخل کشف خانه بیاید. از گوشه و کنار شهر، در حدود یک کیلوگرم کشف مرغ کشف به دست آمده بود و درون محفظه‌ای شیشه‌ای واقع در کشف خانه نگهداری می‌شد. زنها و مردها مدتها دور تا دور این محفظه منتظر می‌نمشند و کم‌کم عادت کردند که در حین خوابی تلقینی، به تهوع دچار شوند و از دهانشان کشف بیرون بریزد. زمان زیادی سپری شد و کشف آنها چیزی بیشتر از آب معمولی دهان نبود. اما بعدها کم‌کم شکل بدن آنها و رنگ موهایشان شبیه مرغ کشف شد. یکبار هم که مرغ کشف به کشف خانه آمد بعد از مدتها تقلان بی آنکه کفی از دهانش خارج شود، پرواز کرد و به زحمت، تلوتلو خوران از آنجا دور شد اما تا مدتها صداها‌ی او در گوش همه باقی ماند و روی محفظه شیشه‌ای پر از پره‌های قهوه‌ای و خونی او شده بود.

مرغ کشف

«میخوام داستانی رو تعریف کنم که هنوز تمام نشده و مطمئنم که واقعیت نداره»

دروانی که می‌توان آنرا به خطر آورده از محاصره‌ی بی درزی خنکها و رطوبت‌ها، شهری به وجود آمده بود این شهر روزها به شلوغی بازار و شبها به خلوتی گورستان بود. همه کم و بیش با یکدیگر آشنا بودند و بهتر از خودشان، آدمهایی را می‌شناختند که مثل کثه به تاریخ چسبیده‌اند.

درون این شهر همه‌ی گذرگاه‌ها و معابر به جز یکی از آنها، مانند هم بود. آدمها یا ورود به آن خیابان، به داخل خوابهایشان قدم می‌گذاشتند. گاهی اوقات وارد همان خوابی که خودشان می‌خواستند، گاهی هم وارد خوابی اتفاقی دیگر می‌شدند. اما تنها کسی می‌توانستند به این خیابان بی‌نگذارند که تروتمند، قدرتمند و جداب بودند. غیبیان خواب، زمین و خانه‌های استثنایی زیاد داشت ولی آدمها و آسمانش تنها کمی با دیگر جاهای شهر تفاوت داشت.

روز بیست و سوم مهر ماه یکی از سلها بود که کم همه به آن پرنده‌ی نوک بلند قد کوتاه، که پره‌ای قهوه‌ای و زبری داشت، توجه کردند. اولین بار چند مسافر ناشناس، این پرنده را به روی یک درخت کاج کپسالت دیدند. این پرنده که بعداً به مرغ کشف معروف شد، روی شاخه‌های درختان می‌نشست و سر و گردن کو تاهش را بالا و پایین می‌برد تا به تهوع دچار شود. بعد از مدتی مایع کشف آلودی از دهانش خارج می‌شد. این مایع به روی زمین که می‌رسید،

امروز، یعنی یکسال بعد از آمدن مرغ کف به شهر، سیلی از خیابان حواب براه افتاده و به طرف بقیه‌ی قسمتهای شهر در حال حرکت است. دیوارهای کف‌خانه خزه‌بسته و مردم در گوشه و کنار شهر روی زمین افتاده‌اند. لبهایشان زمین را با مقداری آب دهان خیس کرده است و خورشید تصویری از شهر را بروی زمین خیس انعکاس می‌دهد.

عقاید پیش از خواب

من توانایی آذرا بدست آوردم بعد از آنکه حالم از چیزی بهم خورد با آن کنار بیایم. من بر آن شدم بعد از آنکه حالم از دختری بهم خورد، عاشق او بشوم و با او ازدواج کنم.

کوچه و خانه از آوازهای بالغین پر است و توانایی بین دریده شدن همه بوجود آمده است. تمام گندابهای ساکن و متحرک سرانجام به توازن و تکامل رسیده‌اند.

چند میلیون یا چند میلیارد سال بعد نیز زمین پر از آدم‌های زنده است. آدم‌هایی که چند گروه هستند تا بتوانند همدیگر را تحویل کنند.

هنوز وقتی که می‌نویسم، چهره‌های معقنی را بیاد می‌آورم که افکار و عقده‌های مرا تحویل می‌کنند، سگانی که تنها به همه چیز پارس می‌کنند. آواز نظر هایشان تنها نوعی پارس کردن است که از روی غریزه و هوش خود به آن دست یافته‌اند.

اما آنها وفادارند. وفای آنها در حقیقت همان کُتار آمدنِ سابق و ق‌های دیگران است. به دیگران اجازه‌ی پارس کردن می‌دهند تا در جواب بتوانند صدای پارس خود را بیارایند.

هنگامی که کنار هم جمع می‌شوند با هم همصدایی کنند و بالاخره همگی با هم می‌خوابند.

اگر آنها همدیگر را گاز بگیرند حتماً درباره با هم آشتی می‌کنند. لباس و

گوشی که بروی زبان گاز گیرنده قرار بگیرد او را به تفاهم و ارتباطی صحتی با گاز گرفته شده می‌کشد.

آنهايي که عمیق فکر می‌کنند بالاخره یاد می‌گیرند که چگونه باید با دیگران از روی یک پله بالا بروند و چیزهایی را که خودشان بروی آن ادرار کرده را بکار گیرند.

آنها اگر صحت تر یاندیشند، یاد می‌گیرند چگونه از چیزهایی که دیگران بروی آن ادرار کرده‌اند هم استفاده کنند، چون دیگر کسی رفیع شمرده نمی‌شود.

البته همه می‌توانند براحتی باز می‌کنند. در اینجا دوست داشتن هم چنین معنایی به خود می‌گیرد. حالا باید نتیجه بگیریم که همیشه می‌توانیم دوباره در آخرین لحظات تصمیمی بر خلاف آنچه قرار بوده بگیریم و با آغوشی گشاده بسوی یکدیگر برویم، این همان دلیلی است که بروی لذت بردن از هم وجود دارد.

ازدواج خوک و کبوتر

دکوتر بروی زمین می‌چسبد بطوریکه منقار خود را در زمین فرو می‌کند و بالهایش را کامل از دو طرف باز می‌کند و بروی زمین می‌کشد. خوک دو دست خود را بروی دو بال کبوتر می‌گذارد و بالایی سر او می‌بستد. فطرات چربی و خون بروی کبوتر می‌چکد. کبوتر کمی به خود تکان می‌دهد اما بعلت سنگینی پاهای خوک که اینک بروی دم او قرار دارد، نمی‌تواند به چو اندکی جابجا شود.

خوک مرتباً بالا و پایین می‌برد و زمین به بستری از لجن تبدیل می‌شود سپس کبوتر و خوک که اینک هر دو سیاه گشته‌اند برای مدتی در اعصاب لجن ناپدید می‌شوند، این اولین روز زفاف است که می‌هیچ نگرانی از تولید چه صبری می‌گردد.

کاری که بیشتر به فراغت و سرگرمی شباهت دارد نه به یک زندگی روزمره و همراه با مسئولیت.

بالهای کبوتر در پایان کار آندرس آسیب می‌بیند که او دیگر به این زودی‌ها قادر به پریدن نیست اما این اتفاق دارای یک حسن برای زندگی مشترکی است، چون بدین طریق کبوتر جلد خوک می‌گردد.

خوک چشمهای روشن دارد و با وجود جثه بزرگش می‌تواند به سرعت بدود. آنها در کنار یکدیگر غذا می‌خورند و همیشه از همسایگان خود می‌خرند. خوک بخاطر چربیهای رانهایش فرو تمند بشمار می‌آید.

من می‌خواهم تمام غمهای دنیا را چون دشنه‌ای تیز درآورده و با تمام

وجود بر احصای قلب خواننده‌ی این جملات فرو کنم، به تنها به این دلیل که تمام زندگی چیزی بیشتر از روز اول زفاف کنویر و خوک نیست بلکه بخاطر دلیلی دیگر که شایسته به زندگی ندارد.

شهر معمولی

شهر خشک، بد آب و هوایی بود که در آمد سرشاری از فروش چوبه‌های دار زیبا و بسیار محکم به سرسبز دنیا بدست می‌آورد. این شهر شاعران پیر و توانایی داشت، کسی الکل نمی نوشید و مرده‌ها و زنده‌ها ملزم بودند تمام بدن و موهای خود را بپوشانند و حتی به روی صورت خود نقاب بکشند، می‌دویدند! حالا می‌خواهم دروغگوئی رو کنار بگذارم و مشکل واقعی‌اش رو بگویم! زمین نوی شهر شروع کرده بود به دهان بیا کردن. تعدادی زیادی چاله در سر تا سر شهر پیدا شده بود که فطری به اندازه نهالهای کوچک درختن داشت هیچ‌کسی علت این اتفاق رو نمی‌دونست ولی زمین‌دار شهر تصمیم گرفت توی همه حفره‌ها درخت بکاره خوب، این کارو هم نکرد.

جایی زود درختها بزرگ شدند ولی با شکل و بوی عجیب و میوه‌های سمی که همه‌ی شهر رو پر کرده بود طوطی نکشید که همه بیمار شدند و حتی عده‌ای جان سپردند.

بعد همه‌ی درختها رو از ریشه کردند ولی هر چی تلاش کردند چاله‌ها پر نشد. حتی در اثر کردن درختها قطر آنها افزون شده بود. این‌ها توی حفره‌ها زیاده‌ریختند ولی بزودی شهر پر از میله‌ها حیوان زیاده‌خوار شد و رفت و آمد حیوانات کوچک و سوسکها حفره‌ها را همین‌طور کرد.

تجربیات تلخ دیگری نیز تکرار شد و تنها حاصل آن بزرگتر شدن حفره‌ها در سراسر شهر بود.

چند شاعر پیر به جای زمین شناسان گفته بودند: «این حفره‌ها بسیار بزرگ

آینه‌ای خواست تا خود را ببیند. چند زن دیگر شراب خواستند. عده‌ای نیز در انتظار باران و برخورد باد، با تن‌هایشان بودند. کم‌کم چاله‌ها در حال محو شدند بود و آرامش و اطمینان به جو به‌سایه‌ها روی آورد. هر چند که تسمی خواسته‌های اجساد برآورده نشده ولی شب داشت فرا می‌رسید و فرصت آنها در سرزمین، چوبه‌سازها رویه پایان بود سپس همگی به کمک هم شروع به پوشاندن فرها کردند و برخی آرام روی آنها را باریدن گرفت.

می‌شنوند و یک شب همه‌ی مادر آنها خواهیم خفت پس آنکه بدانیم چه بر ما گذاشته است.»

روزها می‌گذشت. همه با ترس و نگرانی از کنار حفرها می‌گذشتند و سعی می‌کردند کوچک‌ترین شیشی در آنها داخل نشود و بزرگتر شدن آنها را نظاره می‌کردند.

آیا هنگامی که به بزرگی قبر می‌رسیدند پایان کار آنها بود؟ بالاخره شب آمد که بزرگی چاله‌ها به اندازه‌ی قبر انسانی بالغ رسید. همه در کنار هم جمع شده بودند و دستان و سینه‌ی هم را می‌فشرده‌ند و خیره در چاله‌ها پلنگ می‌زدند.

هیچ کس توانا تر از کم‌دکمی نبود که توانست بگیرد. بالاخره بر خلاف انتظار همه، چاله‌ها بسیار بزرگتر از اندازه‌ی قبر شد و همگی به خانه‌هایشان باز گشتند، ولی نزدیک بود روزی برسد که دیگر روی زمین جایی برای ایستادن، خوابیدن یا فکر کردن به یک عشق‌قاری کوتاه باقی نماند.

چند ماه دیگر هم گذشت، زمین مثل یک تکه‌ی پتو، بر حفره شده بود. در آخرین روزهایی که همه به سختی جلوی پرت شدن خود بداخل حفره‌ها را می‌گرفتند، دستی بر لبان حفره‌ها ظاهر شد. کم‌کم انسان‌های پیری با موهای سفید بسیار بلند و چین و چروک‌های سوار نکردنی در صورت و بدنهای برهنه‌شان، با صورت‌هایی که از فرط میل به سخن گفتن در حال انفجار بود، بیرون آمدند، گوداگرد چاله‌ها نشستند و بقایای رسته درختان، زباله‌ها و حشرات و چیزهای دیگر را از روی سر و صورت خود نکاندند. پس از آنکه مدت‌ها همه به هم خیره شدند، جساد پیر با صدایی که زمزمه‌ی محوی بر خاسته از همه‌ی آنها بود ایستاد گفتند: «چون صد سال از عذاب یک‌پیکرهای ما گذشت، فرصتی کوتاه یافتیم تا دوباره به زمین بازگردیم. طولی نخواهد کشید که ما دوباره باز خواهیم گشت و چاله‌ها مسدود خواهد شد و آنگاه شما می‌توانید دوباره ما را در زمین دفن کنید تا بازگردیم. بعد یکی از آنها

حتی اگر خواننده بعد از خواندن آنها با تمام وجود بر سطر آن کف کند و با در اعماق ذهن خود بر شعور نویسنده‌ی آن جملات، ادراک کند، فایده‌ی کلمات، «بیماری بیدار کردن» است. انسان مستی را که الکل زیادی نوشیده است تنها از راه بردن انگشتهای کثیف در حلق و دهانش می‌توان وادار ساخت تا معنیات آزاددهنده‌ی معده‌اش را بالا آورد. کلمات، انگشتان کثیف و معالجه نویسنده است که هر چه کثیف‌تر باشد، علاج دهنده‌ترند.

یادداشت عوامانه

«پیاده روی در کنار اتوبان، اندوه مرا زور می‌کند، مانند آب و خاک که بر ریشه‌ی دفتر شده‌ی گیاهان کارگر من افتد. آدمهایی که با رفتار و احترام نشخوار می‌کنند و در آخر عمر با کرمهای برهنه و خیس من خوابند و در اواسط عمر سرگرم زبیدن و زباندن هم هستند، به خاطر رقابت زندگی می‌کنند، به سرعت از کنار من می‌گذرند. به تدریج عادت کردم تا از حمایتی که ناشی از جملات بدبینانه است کمتر آزار ببینم زیرا این بدبینی معطوف به جنبه‌های سده و عوامانه‌ی زندگی است. طوطی‌هایی که بالاخره از قفس می‌گریزند و به باغ و بوستان پناه می‌برند، توسط کلاغها دریده می‌شوند و آزادی امروز من شبیه آزادی طوطی‌ها به نظر می‌رسد.»

زیبایی دختران، مردان را برمی‌انگیزد، همانند بوی مدفوع آدمی که سوسکها را حریصانه به سوی خود جذب می‌کند، اما حقیقتی که در این نمایشی نابخردانه وجود دارد برای هر دو گروه مردها و سوسکها یکسان است، سوسکها از بر شدن شکمهای نورشان دچار رضایت می‌شوند و بدن نرم موره نیز.

زیبایی زنان برای مردان و زیبایی مدفوع آدمی برای سوسکها هر دو جلوه‌ای از زیباییهای غریزی است که نیروی محرکه‌ی زنده بودن را ایجاد می‌کند.

فکر می‌کنم که بهترین روش را برای من مصروف نگذاشتن افکارم انتخاب کرده‌ام، زیرا کلمات و جملات من آنکه به دردی بخورند باید گنجد آمد بافتند.

جیب نمی‌زد. او به خاطر کشیدن تابلوهای که بعداً در نظرش بی ارزش می‌شدند دچار درد و رنج روحی شده بود و به منظور نشان دادن همین ناراحتی‌ها دوباره دست به کشیدن تابلوهایی دیگر می‌زد.

مثلاً چراغ یونوری را مقابل خورشید می‌کشید، اگر چه از این تصویر به هیچ کتراسی دست نمی‌یافت اما در نهایت این تمینات به وی شعور رنگ آمیزی بخشد و منظور من از این توصیف آن است که وی حتی اگر آب خاص نیز می‌توانست برای رنگ آمیزی بوم و تابلوهای خویش استفاده کند، او بعضی اوقات طوری با خطوط سیاه نقاشی می‌کرد که کودکان می‌توانستند درون این خطوط سیاه، رنگهای ساده و روانی بزنند.

او دارای سنگ خالص و توانایی زیاد در طراحی چهره‌ی خودش بود و هنگامی که صورت خودش را می‌کشید، موها و ابروها و منده‌هایش را نقاشی نمی‌کرد.

نقاش از لباسها در آثارش برای دادن جلوه‌ای به فرهنگ استفاده می‌کرد. او پرچم سفیدی به علامت صلح در میان سبزه رنگهای گرم و آبی‌های بزرگاشته بود، یعنی بدون اینکه رنگهای سرد را با رنگهای گرم خنثی کند، اجازه می‌داد هر دو در کنار هم بدرخشند. او هنگامی که ایده‌ای را از نقاشی با قلم دیگری می‌زد دید، آنرا با آبی‌ها نمایش می‌داد. او موفق شده بود تابلوی اولش را بفرستد.

او کتابهای زیادی در مورد ترکیب‌های نقاشی و بیوگرافی نشان زنده خریداری کرده بود که آنها را در کنار کتابهای دیگرش نگهداری نمی‌کرد. این کتابها برای وی معنای شخصیت مهمی از تجربیات گذشته‌اش را دربرداشت. نقاش همیشه تکنیک‌های مختلف را در حالهای گوناگون دیگری تجربه می‌کرد. مثلاً از تابلویی که خودش کشیده بود عکس می‌گرفت و از روی این عکس دوباره نقاشی می‌کرد و از روی این نقاشی شروع به کشیدن نقاشی انتزاعی می‌کرد اما این تابلوی وی نیز بیانی مستقیم داشت آنطور که معانی با

او بدون دقت به نوآوری، رنگ می‌پاشید و جازو می‌کرد. او برای مطالعه کالبدشاسپی در نقاشی به دنبال استخوانها و اجساد مردگان نمی‌رفت بلکه ساحلها اندام بدن افراد زنده را لمس می‌کرد و تنها با همین شیوه، حجم استخوانها را نقاشی می‌کرد.

در دوره‌ای که نقاش بدن انسانها را نقاشی می‌کرد مردانی را به تصویر برد می‌آورد که گوشه‌هایی از اندامشان، ترکیبی زبانه دارد.

او طبیعت بی‌جان را کلبه‌ای مهمل می‌دانست. سوزانی که می‌کشید با نشان دادن چند درخت کشیده و موجهای یک طوفان ساحلگری دریا و تصاویری از این دست به زور سکوتی شاعرانه را القا می‌نماید.

نقاش ساحلها در کنار ماهیگیران اطراف رودخانه می‌ایستاد و بدون ابزار استعداد جدیدی، رودخانه را به روی کفد ماسمالی می‌کرد.

او از قابل و مقبولش می‌خواست که برای کامل شدن اثرش در کنار خویش درنگ نکند.

او مارهای غیر سمی را به شکل مارهای سمی می‌کشید. دستان او چون دست زنان محلی که سینه‌ی گاو را می‌دوشتند، قلمو را از رنگهای می‌دوشتند. او با سلحهمه‌های بر و خالی به سوی تابلوهای خود شلیک و آنها را پاره می‌کرد. او قلموهای به اندازه‌ی کشده‌ی درخت‌ها داشت اما از هیچ‌کدام استفاده نمی‌کرد. او اتموسیل خودش و دیگران را رنگ می‌کرد و از آنها پول می‌گرفت. او حتی حیوانات اهلی را رنگ می‌کرد، اما از این بابت پولی به

روحیه ی تأثیر گذار وی بود.

او همیشه تر دیدهای بزرگش را با تر دیدهای کوچک پاسخ می گفت و از سر درها و ضعفهای جسمانیتر استفاده نمی کرد. او فکر می کرد نابلوری نقاشی جسم پذیرای است که تنها در مکان جای می گیرد و نقاش به دنبال ترانه ای می گشت که نقاشی هایش را در زمان جاری سازه چون می اندیشید نقاشی درون نقاد ویر مستحاصل نگرددیده است

یادداشت های بحرانی

تابه های زندگی ام چون برگهای برآمده فرو می ریزند و سیمی که دقایقی پیش نوشیده ام، آرام آرام بدم را می خشکاند. گویی هزار سال زرسپی بی مروت قاتلین خویش بوده ام.

دیا درون گری میزم همچون پشه ای هرزه و تشنه بخونم می چرخد. در برابر نگاه آنکه دوست می داشتمش تا اعمانی استخوانهایم عقب نشینی کرده ام. دیر زمانست که نام خود را در کالبد سنگی حک کرده می بینم. تشنگیم فرو نشسته است از سیمی که نوشیده ام. در این دقایق آخر حاضر به هیچ اعترافی نیستم نمی خواهم که فریاد برآورم. من ابله ای را پیش از آنکه مرا بفریسد، بلعیده ام.

معدنی من از رهبری که نوشیده ام، می لرزد و هر لحظه ممکن است جگر خود را بروی این صفحات بالا بیاورد. از اینکه شیشه زهر را سر کشیده ام کاملاً احساس می کنم و از همین حالا بوی گند خدزده ام خالم را بهم می زند.

آه از ضعف نخستین قبل از نوشیدن زهر چیزی بر جای نمانده است. آیا پیش از آنکه در گهواره ی سرد خود به دنیا بیایم می توانستم روزی را تصور نمایم که درون سطل زباله جان خواهم سپرد.

چشمان من بیهوده زور می زنند که تصویر دخترکی را در حافظه ام زنده کنند. پیش از اینها امیدوار بودم که در لحظات کورختی پیش از مرگ با به یاد آوردن چهره ی او نفس را فرو دهم اما اکنون در میان شکنجه ی تهوع معده ام

دل بچه و تهوع همچون موجهای دریا از گلایم سرازیر می شوند اما من هنوز از اینکه فلم از دستهایم نیافتاده است، خوشحالم. هیچگاه در زندگی قبلی ام احساس سنگینی فلم را در زبان بچهام یا این شغف سبوری نکردم. هر مظهری که می نویسم مانند دست بردن در بی نهایتی بی انتها، روح مرا می گشاید نمی خواهم هنگامی که کلماتو بوی وداع گرفته است نیروی خود را از دست بدهم. درست پدجاء دقیقه گذشته و شرایط وخیم جسمانی مرا خلع فلم نکرده است.

دوباره شغف قبل از نوشتن زهر به سراغم آمده است. کم که می توانم خطوط جهود او را در ذهن بسازم اما نسویری میبم و تاریک. همانطور که می نویسم می توانم خواننده و زهر را که آغشته به اسید معدوم است در کنار سترم نف کتم، آه دیگر می توانم نسوم جهود او را در حافظه ام به چنگ آورده. تمام انگیزه های یک انسان زنده را برای نوشتن، کنار گذارده ام، مشاهده ای محوریات معدوم مرا بیشتر به تهوع می کشاند. جهودی او، مرگ من اکنون بگانه شده است. مرگ دیگر زیبا نیست زیرا بسیار به من نزدیک ست مانند دختر زیبایی که سالهای جوانی اش را در کنار بستر شوهری سبوری کرده است که اکنون نمی تواند زیبایی های یکمراخت شده ی او را ببیند. باید کلمات حاکی از وداع از ذهن من دور شوند. کسی برای وداع کردن وجود ندارد. با خودم نیز وداع نمی کنم چون اکنون خودم را هم حتی با ساده ترین مصامت، نمی شناسم، آری او را نمی شناسم به جز دوستی که می نویسم و مغزی که تمام وسعت خود را مغلوب دریافتن احساس درد و خونریزی می بیند، دیگر من که هستم؟

حتی رنگ چشمهایش را نیز به خاطر نمی آورم.

او عادت به خواندن ندارد پس هیچ روزی این نوشته ها را نمی خواند دیگران تنها به امید ارزش گذاری نوشته های دم مرگ هستند و از این جهت برای آنها فایده ای ندارد که شخصیت بسیار مرا از میان حاذی کلماتم بیرون بیاورند

آیا ممکن است پس از تهوع بهبود یابم؟ آیا ممکن است منداری از این سهم مهلک از معدوم خارج گردد؟

من از فرار گرفتن در این سیاهی که چیزی بجز عصاره ی تلخی های زندگی او در آن نیست، پشیمان گشتم. معدوم در میان خون و زهر می جویند، آه هیچ کسی را به یاد نمی آورم. به یاد نمی آورم که چه می کردم، هیچ چیز گرما بخشی را به یاد نمی آورم، در این لحظه من پرده ی سیاه زردهای بی پایان دنیایی سیدام و چون ذره ی سیاهی در اعماق سیدی ده محو می شوم اما هنوز قلم آشنگی را که در آن می تپد فراموش نکردم. است.

همه می گفتند در مقابل چشمان او شانس ندارم اما من بی عتاب به اینکه شانس ندارم، به معجزه های امید داشتم که از داشتن مطلق شانس بر می خیزد اگر اکنون به دستشویی بشنایم شاید دیگر باز نگردم، آه که از درون خوابه و زهر معدوم یا خواهم گذرد.

من از تابود کردن بدن خویش بسیار خشمگینم، اما همیشه می دانستم در برابر آنکه کلمات مرا نمی خواند هیچ شانس ندارم.

اکنون با حالتی کاملاً متفاوت، به انسانهایی فکر می کنم که پیش از من خود را گذشته اند. هیچگاه، هیچگاه مانند حالا حالا حالا آنها را درک نکرده بودم. دلیل خودکشی آنان هر چه بود، باشد این لحظات را مانند جسم سبوری خواهم کرد، چه پژ روشنفکری و چه شغف دور انداختن جسم خویش و یا هر دلیل دیگری که وجود داشته باشد، حالا دیگر هیچ فرقی با هم ندارند.

اسنان خود ارضا باید بتواند خود را لمس کند. باید با دستانش پاهای خود را لمس کند. حتی باید خود را بوسد. با لب پایین به لب بالا فشار بیاورد و لبها هنگام جدا شدن از یکدیگر صدایی ایجاد کند که صدای طبیعی بوسیدن است.

اسنان خود ارضا در بستری بگفزه می خوابد. در میان ستاره‌های شب صورت خود را می بیند که در قعر آسمان خاموش می شود. در این زمان صدای نفس کشیدن چند میلارد اسنان خفته، چون وزوز مگس‌های تاقل بیماری در گوش او می‌پیچد. حوری‌ها به خوابش می‌آیند. او در خواب نمی‌تواند خود ارضا باشد چون تنهایی‌اش در اختیارش نیست. فردا صفحات روزنامه‌ای را ورق می‌زند، نمیداند به چه چیزی نیاز دارد، شاید روش جدید برای ارضای خود. حتی می‌تواند تمام روش‌های گذشته را در هم ادغام کرد اما بهر حال این روش باید قادر باشد در پایان عمل، فربه‌ای مؤثر، بر تمام روح و بدن او وارد آورد تا او بتواند لذت خود ارضایی را باور کند.

زندگی اسنان خود ارضا، ناکامی‌های او را ارضا می‌کند نه او را. پشه‌ای که موی تابه زخم غیر قابل علاجه‌اش نزد مسکن است ناخواسته آترا صداواکند چرا که جراحات عمیق همچون چاه عمیقی است که به آب برسد.

آلات کهنه و رنگ رده‌ی خود ارضایی به تاریخ می‌پیوندند. بعضی از آنها چندین دست و با چندین نسل گذشته‌اند، از پدر به پسر و از پسر به نطفه‌ی کودکی که همراه اوست. آدمی تنها روح خود را حاصل نمی‌کند و در حوز جانی که به دوش می‌کشد روح آدم‌های دیگری که مسکن است از او بدبیا بیاید را هم به خود به این سو و آنسو می‌برد این فرزندان بدبیا نیامده‌اند و در جسم پدرانشان سرکشی و بی‌قراری می‌کنند و بعد از دفع شدن بی‌هیچ رستاقیری به مرگ می‌پیوندند.

و مرز در طول زندگی برای آزمایشی موقت، همراه مقداری از آنها را زاد می‌کند، همچون بردگانی که در آستین یک شعیبه بازگیر کرده‌اند.

نیازمندی‌های خود ارضایی

من بد رستی نمی‌دانم که نیازمندی‌های خود ارضا بودن چیست اما این نکته مسلم است که این نیازمندی‌ها در جاهایی بدر می‌خورند که انسان بتواند در آنها به کلی تنها باشد. مکانی که امکان ورود به آن برای دیگران وجود ندارد. اتاقی با ابعاد کوچک که تنها یک در فلزی برای ورود دارد، سقف آن به دیوارها متصل نیست و درین آن پنجره‌ی ندارد.

مناسبتین فرد برای خود ارضا بودن، کسی است که بسیار به دیگران وابسته باشد اما از رابطه‌ی دلخواه با آن فرد یا جمیع بخصوص، محروم باشد. خود ارضایی به بهمانی خود آمدن است. یا دستان خود، کوبیدن بر در اتاقی که تنها در آن انتظار می‌کشی.

در خود ارضایی با دارو، مرگ، غرور، نوشن، غم و چیزهای رایج دیگر، در بستری که به بالافتی تبدیل می‌شود، انسان با سایه‌ی سرد خوابش به عشق‌آزی می‌پردازد.

نوری بدون خویش می‌تایم و بزرگی سایه‌ای را که از خود ساخته‌ایم، می‌بینیم. ران‌هایی به اندازه‌های باور نکردنی و دستهایی بالتهایی نامعلوم. بیماری که با جراحات خویش به خود ارضایی می‌پردازد، از همه‌ی آن جراحات‌ها بی‌وزار شد زیرا خود ارضایی باید حرکتی از درون انسان به بیرون دانسته باشد اما زخم‌ها همیشه چرخشی نفوذی به درون آدمی دارند تا جایی که او را در ارتباطی دیگر ارضا کننده قرار می‌دهند.

همه چیز.

اسد‌های متعددی من و وطنه‌ی خود را نادیده گرفته‌اند. ساعته‌ها در کنار ویرانه‌ی رستورانی می‌ایستم و به مرده‌ها، زنها و کودکانی حیره می‌شوم که با انبساطا غذا‌های لذیذی را می‌خورند. بوی روغن سرخ شده و گوشت، بوی پیاز و سبزیجات معمری که در دس‌های گیاه به این سو و آن سو می‌روند، در شاهام می‌پیچد. تصاویر و بوهای اغوا کننده به هیچ دردی نمی‌خورند.

هر چند تلاش می‌کنم و به احساسیم فشار می‌آورم، تحریک نمی‌شود. کودک چاقی که مدتی است بجای خدا خوردن به من نگاه می‌کند مرا به پدر و مادرش با انگشت اشاره می‌کند و پیش از آنکه، الدیر کودک به طرف من نگاه کند، از آنجا دور می‌شوم. البته من طرف این چند روز صیغ نسبتاً زیادی به صاحب رستوران پرداختم و او اجازه داد که من در جلوی رستوران بایستم. اگر بعضی از مشتری‌ها به طرز نگاه کردن من به غذا خور و دندان‌های اعتراض کردند، و می‌بایست دلیل قابل قبولی برای آنها داشته باشد. مثلاً بگویی من یکی از افراد پل‌س مخفی هستم که مقرر شده به دام انداختن سارافی ایستاده، یا شاید منتظر نامردم هستم که به دلیل اتفاقی نامعلوم دچار ناخیر شده است. اما خوب، صاحب رستوران فکر می‌کرد که من به دلیل یک بیماری روانی، عادت به چشم چرانی دارم. اما اینکه چرا رستوران او را برای این کار انتخاب کرده‌ام چیزی بود که او به درستی نمی‌دانست و دیگر حاضر به تحمل مزاحمتی من برای مشتری‌هایش نشد، مسواک زدن دندان‌ها هنوز کار لذت بخشی است، حدی آرامش بخش پیش از قرار ملاقات.

۲- بسته شدن خفوها

خفوها و درچه‌های بدن من در حال نمداد بودند. لایم از دو طرف بهم نزدیک می‌شد. پلک‌هایم به روی چشم‌هایم سر می‌خوردند و کم کم پایین می‌آمدند. سوراخ‌های بینی‌ام تبدیل به غار‌های خستک و غیر قابل تنوید شدند. گویهایم چون وزنه‌هایی سنگین فرو افتادند و قضای حاجت نیز کاری

۱- رستوران

مدتهاست که به این وضعیت خیلی عادی نگاه می‌کنم:

به چیزی می‌خورم و به می‌نوشم و بدون هوا هم می‌توانم به زندگی ادامه دهم. البته این بی‌میلی باعث لاغری و بیماری من نشده است.

با امروز، شش روز و پنج مداحت یا چیزی در این حدود است که با وجود غذا نخوردن و نفس نکشیدن زنده مانده‌ام و دیگر زحمت رفتن به نوبت را تحمل نشده‌ام.

هنوز دلالی وجود دارد که من با استناد به آنها اطمینان می‌یابم که مرگ با دو کوهان خود در خانه‌ی من، نخواهد آمد، مثل احساس درد در وسط ستون فقراتم.

راه که می‌روم به نظر می‌رسد چیزی از وزن بدنم کم نشده است و روی ترازو که می‌استم دوباره عقربه تا عدد شصت نوسان می‌کند.

باید به خودم تلقین کنم که هیچ چیز جدی نیست. نگاه‌های متعجب دیگران ممکن است به خاطر موه‌های زولیدام باشد. اندکی رنگ پریدگی من نمی‌تواند چیزی را برای دیگران فاش کند.

اما مجبورم شدم، من از حادثه‌های روزمره‌ی جسمی موجب گردیده تا احساس حساسی نکنم و لذت استراحت را از دست بدهم. زبان زیادی در روز برای من خالی شده است که شدیداً مرا می‌ترساند. مجبورم بطور دیگری به همه چیز نگاه کنم. همه چیز خیلی پوست کند، و برهنه به نظر می‌رسد.

دشوار می‌نمود. توسط آجرهایی از سلولها، درون بدنم گیر افتادم. برای ادامه‌ی زندگی از یک لوله‌ی فلزی تازک در دهانم و لوله‌ای عنق‌تر برای ... استفاده کردم تا مجبور شدن کامل خود را به تعویق بیندازم. هیچ چیز نمی‌توانست وارد بدنم شود و نمی‌توانست از آن خارج شود. نور و آب، دیگر نمی‌توانست از من بگذرد. عرق از منافذ پوست بدنم بیرون نمی‌آمد و تحریکات عصبی و جسمی از راه لامسه نمی‌توانست وارد بدن من شود. آشک و ترشحات دیگر در زیر پوستم در حال گندیدن بود.

تنها از یک زخم ممکن بود چیزی بتواند خارج شود. شاید برای بیرون آوردن فضولات از درون روده‌م احتیاج به عمل جراحی بود. باید دهانم را می‌شکافتم تا صدیم بیرون بیاید. به کمک تریق آمیول و سرم می‌توانستم غذا بخورم.

زیش پشاه می‌توانست وارد بدن من شود. اکنون افکار و رویاهای گذشته چون روح سرگردانی در کروی مغز من چرخند، شاید فیلاً برای خروج آنها منافذی وجود داشته، که حالا مسدود شده است. شاید با ورود افکار جدیدی افکار پیشین ته نشین می‌شده‌اند و چون فکر تازه‌ی یا پیام حسنی جدیدی وارد مغز من نمی‌شود، تنها چیزهای مربوط به گذشته در سنگ جسمه‌ی من ملاحظه است. اتفاقات مربوط به گذشته که مجبور به مرور آنها هستم. چیزهایی که حتی با شنیدن یک جمله در ذهن من جا گرفته است و من این جمله‌ی آزاردهنده را اکنون به سختی در مغز خود تکرار می‌کنم. جمله‌ای که از لایانی کاملاً فرمز خارج شده است.

دچار تهوع شدید می‌شوم و بالا می‌آورم اما استفراغ نمی‌تواند از دهان مسدود من خارج شود و دوباره به درون معده‌ام بر می‌گردد این بازگشت مرا دچار تهوع جدیدی می‌کند. چرخش ساعته‌ها ادامه می‌یابد و هنگامی به پایان می‌رسد که استفراغ درون معده‌ی من جضم شود. حملات دیگری نیز در ذهن من وجود دارد که را به خاطر آوردن آنها خون

زیادی در معده‌ام ترشح می‌شود و نا دهانم بالا می‌آید. این قطرات ترش را اندکی در دهانم می‌چرخانم و قورت می‌دهم و نا هضم شدن آن در معده‌ام این چرخش نیز تکرار می‌شود.

باید برای پادین دادن به این شرایط گلوریم را پاره کنم و از این چرخش‌ها رهایی پیدا کنم، این کار بطور حتم باعث مرگ من می‌شود، اما منگر من مجبور به این کار نیستم.^۹

دوست داشت. این دختر بای نرم احتایوس را گاز می گرفت. احتایوس از عادت های این دختر لذت می برد، او با ترازش های دخترگ بازی های کردگانه می کرد. اما خیلی زود آنها همسایگی خانه ی احتایوس را ترک کردند و از آن پس آندو همدیگر را ندیدند.

گاهی اوقات دوستانش از او می خواستند بایش را مانند مار به حرکت در آورد تا همگی بخندند.

بسیار و تنهایی که احتایوس در اتاقش تنها نشسته است، فکر می کند چاقوی بزرگ و تیزی را یا هر به دوست به روی بای راستش فشار می دهد، بای او قطع می شود، بای بریده ی او مدتی می لرزد، خونی که از محل زخم بیرون می ریزد، لخته نمی شود. چند روز بعد، این بای بریده دچار فساد می شود. کم کم جثورتان ریزن بای او را می خورند و بوی تعفن در سر او بر می شود و او خودش را به درون رودخانه می اندازد.

اما بای او بی آنکه بریده شده باشد شروع به لرزیدن می کند. نفس نفس می زند و سعی می کند قطرات اشک را با انقباض عضلات صورتش به بیرون از چشمهایش اتفاد دهد.

او معمولاً مادرش را بسیار کم در خانه می بیند. مادرش شباهنی به او ندارد، زیرا نرم تن نیست. در ساعات تنهایی، اخت با بایش بازی می کند. با دوست آن را محکم فشار می دهد. کف بای او به راحتی می تواند به روی صورتش کشیده شود، این عادت منحصر به فردی در میان همه ی آدمهایی است که می شناسند، اما به هر حال او را خوشحال نمی کند. مادر برای آنکه او با این کارها بایش را زخمی نکند هر روز بایش را می بوسد. او لبهای خود را به روی بایش می چسباند تا احساس مادر را درک کند. آب دهانش بایش را می بوشاند.

دکترها می گفتند خون در بای او جریان ندارد و ممکن است بای او بگردد. پوست بای او مانند کاغذی مجاله شده بود، سلولهای سرطانی استخوانهای

اگر در خانواده ی می شرمی به دنیا آمده بود ز ابتدای کیدگی او را به گدایی وامی داشتند. او پسری مویور و نرم تن بود. به طور دقیقتر، نرم یا بود. در بای راست وی تعدادی از استخوانها وجود نداشت. بای و آویزان و بی شکل بود. با جویبستی و آرام راه می رفت. بای راستش که از پشت به روی زمین کشیده می شد، خاک و برگها را جارو می کرد. صورتش سرخ به نظر می آمد. اگر دختر بود، پاهای نرم و آویزان او برای پسرها معنای نداشت. در لبهای او نیز استخوانی نبود و او شباهتی بین لبها و بای راستش می دید.

پدیش سالها پیش مرده بود. شاید او هم مثل پسر بکنی از پاهایس فاقد استخوان بوده است. پس مو سرخ همیشه دنبال استخوانهایش می گشت. او نمی توانست تکیه بدهد ز یا بایسند، هنگامیکه نرم قدم بر میداشت. مغزش سفت میشد.

در مدرسه بچه ها به او احتایوس می گفتند. احتایوس در خانه سنگ پیری داشت، این سنگ نیز به دیال استخوان می گشت. احتایوس فکر می کرد بعد از تولد، این سنگ استخوانهای بای راستش را خورده است. شاید استخوانهای بای پدرش را هم خورده بود. نرم تن بدقواره به این سنگ مشکوک بود. نرم تن سرطان استخوان داشت. اما این عامل فقدان استخوانها در بای راستش نبود. اختا فکر می کرد استخوانهایش را جایی زیر خاک چال کرده اند و منتظر بود روزی خیر کاشف استخوانهایش را توسط درین شبامی بشود.

دختر بزرگ همسایه معمولاً به خانه ی آنها می آمد، او احتایوس قرمز را

اما ممکن بود استخوانهای خود وی هم باشند. به خانه برگشت مادرش از دیدن لباسهای پاره و خاکی آلود پسرش نگران بود. بینی سرخ او بسیار سرخ تر شد. بود. موهایش گول گلود بود. از پای نرمش خون جاری بود. ناحیه‌های پای نرمش شکسته شده بود. این ناخنها همیشه زید رشد می‌کردند و وضعیت غیر عادی‌تری را برای پای او به وجود آورده بودند.

اختاپوس قبلاً فکر می‌کرد در رحم مادرش هم "اختاپوس" بوده است. اما اکنون او طور دیگری راجع به این موضوع فکر می‌کند.

او با لباسهای پاره و خاکی‌اش بیشتر شبیه اختاپوس به نظر می‌رسد، مخصوصاً هنگامی که می‌جوید و پاهایش در هوا و زمین می‌چرخد.

بدن اختای پور را تخریب می‌کردند و او با گذشت زمان و تغییر دنیای اطرافش، نره تن می‌شد.

اما مهمتر از همه چیزهای دیگر، او همچنان به سنگ پیر شان مشکوک بود. یک روز به سنگ استخوانی داد و او را مانند یک نرم تن تغلیب کرد. سنگ بعد از مدتی جستجو در گوشه‌ای از حیاط خانه که انبوه از گیاهان مختلف بود، با دقت چاله‌ای کند و تکه استخوانی را مدفون کرد. اختاپوس بعد از مشاهده‌ی این اتفاق در اطراف آن چاله محلی را انتخاب کرد. سپس با دستانی قوی‌تر از دستان یک کویک و با یک کلنگ شروع به حفر زمین کرد. مایا را گرفت و کارش را تمام ماند. فردا دوباره شروع کرد. ملولهای سرطانی در بدنش همچنان زاه و ولد می‌کردند و درد در تن نرم او می‌پیچید. نرم تن در خاک و خل می‌لولید. کرم خاکی زمین را سوراخ می‌کرد. در سراسر بدن اختاپوس عرق تندی جاری شد و کرم‌کندن زمین را متوقف کرد. او اولین استخوان را یافت. دومین استخوان را هم یافت. همدی استخوانهایش را در احداق زمین پیدا کرد. استخوانها کمی سیاه شده بودند.

بالاخیره او جمجمه‌اش را در زمین یافت، مسر بود از موهایی سرخ، از موهایی پور.

در آن لحظه کسی در کنار او نبود تا تماشايش کند. استخوانها را در کنار هم به اشکال مختلفی چید. برنده‌ی یا سرعت از گذر او گذشت استخوانهای را به شکل یک گوسفند در کنار هم چید استخوانهایش را مانند استخوانهای یک زن در کنار هم قرار داد و یکی از استخوانهایش را جلوی سنگ پیر شان انداخت. اکنون آرام شده بود. چیزهایی یوز که دیگر او از آنها خبر داشت او چیزی را که باید عضلاتش را در کنار هم بگه دارد در بیرون از بدنش پیدا کرده بود. تاکنون به جای آنکه استوار باشد تنها نرم بوده و زندگی‌اش کاملاً متفاوت با دیگران سبزی شده است.

استخوانها را دوباره چال کرد. شاید همدی آنها استخوانهای پدرش بودند.

آنها بفروشد باید کبریتها را خود می‌فروخت، باید آن روزها را می‌مرد تا روز دیگری که آدمها دوباره به خیابانها بازگشتند، او کبریتهای وچود خود را به آنها بفروشد و در عوض بجای سکه‌ای خرد خنده‌ای از آنها باز ستاند. بدر که تنها برای معیشت و خواب خود خلق شده بود آیا فقط چنین کالای هم گوشه‌خود را به دنیا می‌فروخت؟

آیا امروز که هزار و یک بار می‌شود فریاد هرگز زد تنها زیر لب نه زمزمه کنیم؟

از فردای یکی از روزهای که کسی در خیابانها نبود و او تنها می‌توانست، می‌هدف پرسه بزند دیگر به خیابان نرفت تا مردها به خانه او بروند، آنها می‌که پولشان پدر دختر کبریت فروش را خشنود می‌کرد.

دختر کبریت فروش

باید در سترین داستانهای روز که مدت‌هاست جعم شدند، براتون تعریف کنم. دختری رو که از قلب و نگاه من بیرون زده. دختری رو که کسی ندید که شبها روی زمین پر خار می‌خوابه یا روی حصیرهای پاره‌ی مادرش. دختری رو که معلوم نشد چه کسی کبریتها رو برای دستهای او ساخته تا او بدون اینکه کبریتها رو بفروشه اونهارو زیر نگاهش آتش بزنه.

باز هم صبح زود بود. بدون اینکه فرصت داشته باشه دستهایش رو به چشمهایش بکشه یا با لبهای خشک شده‌اش دهن دره‌ای بکجه یا خوابی رو که در شب دیده بگیار زیر چشمهایش مرون کنه، باید از خانه با عریضه‌های پدر و پدرهای که مردان حاصلی نوبیدی لذات آنها هستند، خارج بشه.

به عیاشیهای فیلسوف، به عیاشیهای ولگرو، به زنان سستاهر زن نما، به مردان کلاه بستی که تنها ز تنها شوهر به دنیا آمدند، به فرزندان ثروتمندی که تنها شکستن اسباب بازیهای بسیار خود را آموخته‌اند، به کتالکها و ماشینهای شتابانی که تنها برای زیر گرفتن صعیفان ساخته شده و به دختران زیباتر از خودش که از رنگهای هزار رنگ عشق مردان بر چهره داشته‌اند، جوهرهای لایعزیزگرندی خود را برای فروش انعام می‌کرد.

آنها که باید می‌فروختند نبودند، آنها که باید با او گریه می‌کردند نبودند، آنها که در برخوردن هایشان با او باید کبریتهای بخش شده بروی زمین را جمع می‌کردند نبودند، همه نبودند.

در روزهای که در تمام خیابانها هیچ‌کس و هیچ‌کس نبود که او کبریتها را به

شده‌اند در اطراف دیوار مشغول گفتگو و لمس دیوار هستند. صدای نیش دیوار بسیار بلندتر شده است و همه‌ی گوشها آن را می‌شنوند. حدس‌های علمی و عملی زده شده است و یک سری لودرهای زرد برای خراب کردن دیوار صف کشیده‌اند.

من در میان دسب و پای مأموران خراب کردن دیوار و هیاهوی تهاشگران به روی چمن نشسته‌ام و علفهای بلند اطرافم را مانند یک دسته موی سیاه به طرف خود می‌کشم.

ساعتی می‌گذرد و دیوار با وجود تلاشهای بسیر قزوینی ریزد اما سطح آنرا ترکهای زیادی می‌پوشاند.

همه خسته از این ماجراجویی به شهر باز می‌گردند، سرهایشان به طرف پایین است و بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند، خسته و پست به دیوار ناپدید می‌شوند.

دوباره باد در اطراف دیوار شروع به وزیدن میکند. به دیوار خبره بشویم، جنب و جوشی درون دیوار به راه افشاده است. من در چند قدمی دیوار ایستاده‌ام. دیوار مانند پوست ظریف تخم پرتگانی می‌شکند و دختر عربانی معجونه از اعماق آن بیرون می‌آید و با دیدن من به سوی دشت می‌دود. باد به همراه حار و خاشاک به طرف من می‌وزد، دیگر چیزی نمی‌بینم جز تصویرهای پشت پلکهایم را.

دیوار آبی

دیروز در جوهری شهر زیر ابرها و کنار بادهای خوابیده بودم. سایه‌بان من دیوار نظور آبی رنگی متعلق به زمانی نامعلوم بود. دیوار پهلوی من روی زمین ایستاده بود و شاخه‌های یخچک او را ترازش می‌کردند.

دیوار کاملاً مسطح بود و بنظر نمی‌رسید که در ساختمان آن آجری به کار رفته باشد. آهسته دستم را به روی دیوار کشیدم و ضربانی را در زیر دیوار حس کردم، موجی گرم به آرامی از زیر انگشتانم گذشت.

مانند هر تجربه‌ی اول دیگری از اینگونه، خود را باختم و عرق سردی پیشانی‌ام را فراگرفت. یا گاهی به بالا و پایین دیوار نگاهی انداختم تا شاید محفظه یا حتی روزنه‌ای کوچک به روی آن پیدا کنم، اما هیچ راهی به درون دیوار وجود نداشت و با وجود آنکه هوا کاملاً سرد بود، سطح دیوار حرارت ملایمی داشت.

به اطراف نگاه کردم، هیچ کس در آن حوالی دیده نمی‌شد.

با احتیاط گوشم را روی دیوار گذاختم، صدایی شبیه تپش قلب اما بسیار زیرتر از اعماق دیور بیرون می‌آمد. بدون اِلَاف وقت به طرف شهر دویدم و به همراه آدمیا و ابزار سحت مختلفی دوباره به سراغ دیوار آمدم.

همه دست به کار شدند و با کُلنگ و منته‌های گوناگون به جان دیوار افتادند اما دیوار محکم‌تر از آن بود که متعها درویش خروش روید و تِلنگ‌ها آن را بشکافند.

امروز همه‌ی مردم شهر که به کمک روزنامه و رادیو از جریان یا خبر

بدنشون تروشح ریشه.

یکی از مژده‌هایی که او به انسانها داده در مورد زمان مرگ بود. در سیاره‌ی جدید هر کسی می‌تونه میزان دلتواهی برای عمر خودش تعیین کنه.

این فرشته با خودش چیزی شبیه مجسمه آورده و آنرا با برده‌ای سفید و بلند پوشانده بود. فرشته با مردم ترار گذاشت پس از جشنی که آن شب به این مناسبت برگزار می‌شد، پرده از روی مجسمه با هر چیز دیگری که پرده بردارد و مردمان را در وحشتی قرار دهد که خودش در رابطه با آن گفته بود. «با دیدن آن لذتی بیش از حس کردن چند بار مردن و زنده شدن به همه‌ی انسانها دست خواهد داد.»

تا پیش از برداشتن پرده، فرشته مدتی در میان مردم زندگی کرد. او نشان داد که به خاطر توانایی‌های ذاتی‌اش می‌تواند در همه‌ی کارهایی که آدمها انجام می‌دهند از آنها برتر باشد، مثلاً او بی‌عیب‌تر از همه‌ی رفایسان می‌رقصد.

فرشته یک بازی هم برای آدمها ترتیب داد. او همه‌ی آدمها را با توجه به برتریشان نسبت بهم شماره‌گذاری کرد.

در این مدت فرشته از خود غوری می‌نماید که برحوزه آن با زبان باردار، کودکان درون شکمشان را به ماهه می‌کرد و شرایط برای انجام مأموریتش مهیا‌تر می‌شد.

بالاخره در شب هجدهم ماه تمام شرایط برای بالا بردن پرده‌ی مجسمه‌ی لذت آماده گردید.

فرشته در بالایی مجسمه ایستاد و شروع به صحبت کرد «پیش از هر سخن دیگری، از شما می‌خواهم که عقاید و افکار خود را نسبت به تغییراتی که زندگی شما را کاملاً دگرگون خواهد ساخت، امرا و داریا، کمی مکث کرد و سپس اضافه کرد: «وظیفه‌ی اول من پاسخ دادن به سوالات شما و قانع کردن شما می‌باشد.»

پرده‌برداری در شب هجدهم

در سینه خود خودشه فرشته بودن و مبهوت‌کنندگی اون کاملاً واضح. حتماً از بازگه خدایی از خدایان واحد^(۱) آمده! همین که تمام مرده سراسر دنیا کنار هم ایستادند و بدور از هیاهوهای سیاسی و مرزبندیهای جنزایی به حرکاتش گوش میدن، نشون مده که یکجور آبر پیامبر یا فرشته‌ی آسمونه، یعنی مثل آدم‌ها احساس حسنی نداره، پس می‌شه بهش گفت فرشته‌ی آسمونی!

خلاصه فرمانهایی که داد این بود که دیگه زنی بازدار نشه. پس از مدتی که جمعیت جهان ثابت ماند، همه‌ی انسانها توی کشتی لوح که پیش خداوند صحیح و سالم باقی مونده بشین و به سیاره‌ای در منظومه‌ای دیگر که مدت‌هاست برانشون در نظر گرفته شده، منتقل بشن. در اینجا دیگه داشتن عادت‌ها یا هر نوع وابستگی این دنیا مثل عشق و عواطف غریزی کاری عبت است؛ چون هنگامی که پای آدمها به اون سیاره جدید برسه اونقدر تغییر می‌کنن که انگار موجودی کاملاً متفاوت خلق شده.

حتی اون فرشته مثالی هم در این باره زده بود. انسانها در اون سیاره برای این عاشق می‌شن که شبیه‌های گوارشی مفید برای هضم غذاها‌ی اینجا در

(۱) منظور، خدای واحد نیست بلکه منظور خدایان در زمین انسانها و غیره است. هندی خدایان باستان ادعای

و دهر بودن داشتند به طوری که والدین خدایان دیگر را با همسرانی زکین و بی‌گرمه

لحن فرشته برای همه عجیب بوده، شاید به این خاطر که همه فکر می‌کردند این صدا را قبلاً شنیده‌اند.

چون همه متحیر بودند و کسی نمی‌توانست چیزی بگوید، دوباره فرشته رشته‌ای سخن را به‌سمت گرفت. تمام آنچه امروز با شما می‌گویم قبلاً پیش‌بینی شده است. من به همان تعداد که برای ما مأموریم لازم است با خود کلمه آورده‌ام. کارهایی که در این مدت انجام داده‌ام برای آن است که اندکی شما را با نامازگاری خلقت انسان برای زندگی در زمین آماده سازم تا به ضرورت تغییر مکان خود به سیاره‌ای دیگر بپردازید.

در ابتدا قرار بود نیرویی شبیه علم که رشته در الهام دارد، این راه را طی فرنها برای شما هموار سازد، اما به هر حال کار زیادی از نیروهای شما ساخته نیست. باید شما دست به کار می‌شدید تا امروز فرا برسید و من برای سرودن شما پیام حال شده باید چیزهایی را که صورانه به آن اندیشیده‌اید، با من در میان بگذارید.

می‌دانم که همه حرف‌هایی که به او گفتند به وضوح در سرتاسر سوزش شنیده می‌شد و این نیز از کمک‌های فرشته به انسانها بود تا صدای آنها خاموش نماند. در آن میان کسی بلند برفرنه خطاب کرد: «خدایان اگر کتابی یا ازدهایی را معجزی بر ما آورده‌اند ما خود هزار کتاب نوشته و هزار ازدها ساخته و بدینا آورده‌ایم. ما برای ندانستن آماده‌تریم تا برای به شکفت آمدن.» و فرشته سکوت کرد.

دیگری گفت: «چنان که رسم آزاد کردن است برای هر کسی سیاره‌ای مهیب کن.» برای دومین بار فرشته سکوت کرد.

چون سکوت‌های فرشته از صد گذشت همه با چنان زمی شروع به گریه کردند که هوای گرم آلود شروع به خنک شدن کرد و آسمان را بهی انبوه فرا گرفت. آن فرشته از سکوت خود و گریستن زمینان گریخت؛ مردمان برای غرق نشدن در اشکها بر کنشی اهدایی وی نشستند و او را بدرقه کردند.

پرده‌ای که او آورده بود با آنچه درونش قرار داشت در جایی زیر این آبهای به راه فزاده گم شد و در حقیقت پس از برداشتن پرده کسی از درون آن با خبر نشد.

ضمن تصویری که با توجه به متن داستان برای حلد کتاب در نظر گرفته شده است به صورتی دوپهلوی کشیده شده است و همه آن را با ... اشتباه می گیرند.

اما فایده جریحه در کردن احساسات خواننده چیست؟ شاید هنگامی که خواننده مشغول خواندن داستان می باشد، بوی تند چرک و دود کهنه ای نهی بسیار کارگرایی که در اتوبوس کثرت او تنسته است و را بکلی مایوس کرده باشد.

در این داستان از لاس زدن چشم با جملات خبری نیست.

کسانی که عادت به خواندن رمان دارند بزرگترین و زواید ذهنی نویسنده را در این داستان نمی یابند و سرخورده می شوند. آنهایی که با پیامی مستتر و یا پایدانی غیر قابل انتظار ارضاء می شوند، ناکام می مانند. افراد مذهبی آنرا داستانی در باب خلقت و شکفتن های ایمان و کفر نمی یابند و از آن سرسری می گذرند.

بر ادبیات کلاسیک به خاطر انشیاقی که در ارضاء کردن ادبیات و خواندن وجود دارند بین ابتدا و انتهای داستان خط بلندی می کشند و در فصل آخر کتاب تلاشی بزرگ را برای حبس پایان دستی ادبیات متعطل می شوند. اما بیرون مکتب یوچی که انشیاقی برای ارضاء کردن ندارند، در جایی داستانها را به اتمام می رسانند که آغاز شده است گروه اول دزدگانی هستند که از ابتدای خط شروع مسابقه به خاطر خط پایان می درند اما گروه دوم یا بیرون مکتب یوچی از ابتدای مسابقه در نقطه آخر ساکن مانده اند. شاید نویسنده ی بوج گرا دوده ای است که روی پیراهنش شماره صفر را نوشته است.

در داستان بیستم، زندگی کودک، از زمانی که مادرش به دنیا نیامده است تا زمانی که نو هایش به قبرش دستبرد می زند مورد بررسی قرار گرفته است. در این داستان از اتفاق، حوادث سرگرم کننده و لحظه برخورد خفیه نیست. خوانندگان یا هوش در ذهن خود چهار چوبی دارند که همیشه

بیستمین داستان

بیستمین داستان به طور کلی غیر قابل جذاب است. در این داستان از اسامی واقعی شخصیتها بی استفاده شده است که به طور یقین آثروزی آنها به خطر می افتد. ماجرای که شرح داده می شود اساساً باید محرمانه بماند، نه تنها به دلیل مسنهن بودن فضایی که این داستان بسیاری را از کار مورد علاقه بشان باز می دارد. حتی به آبرو و موقعیت نویسنده نیز لطمه می خورد. نا پذیر وارد می شود. در نگارش داستان هر اندازه که از علاقه و نشانه های سمبولیکی و یا روایت موروثیستی استفاده بشود باز همه به واقعی بودن ماجرا پی می برند و کسانی که در این اتفاق دست داشته اند به طور دقیق شناخته می شوند.

شماره نهم و آخر سهای زدی بعد از انتشار داستان توسط مرده و پلیس پیگیری خواهد شد. کسی به دلایل شاهرانه و هنری ارائه شده برای نگارش این داستان گوش نخواهد داد. در این داستان نقاط مبهمی نیز وجود دارد که همه را به اشتباه می اندازد. واقعی که به راستی واقعی نیستند و به اشتباه واقعی تصور می شوند. درک استعاره بودنشان بسیار مشکل است.

اشکال دیگری که در راه چاپ این اثر شراز دارد، توضیح بیشتر از حلد واضحات است، به طوری که واقعیت را مخدوش می کند. در این راه نشانه های نگارشی زیاد یا فساد نویسنده نواه گردیده است. و در واسطه متن به جای کلمات وقع از سه نقطه استفاده نشده است تا حدی که گر کسی آن را در جمعی بخواند صورت همه تا بناگوش سرخ می شود. در

آماده‌اند نوشته‌ای غیر متعارف را درونش جای دهند. اما اگر داستان در ابتدای کار خواننده را حلق چهارچوب نمایند، آیا چیزی برقی می‌ماند که بتوان برای همیشه بر آن پایدار ماند؟

انقراض بیست و یکم

پنج قاره بر اثر آتشفشانهای عظیم، خشکی یکپارچه‌ای شده و تاریخ مبدایی جدید یافته بود. تا این زمان بیست بار نسل آدمها از بین رفته بود و با شروع هزاره‌ای جدید نسل بیست و یکم بوجود آمد.

برخلاف نسل چهاردهم این آدمها نمی‌توانستند پرواز کنند و برخلاف نسل دوم، وزن‌های چندین تنی نداشتند. آنها مطمئناً ذهن‌هایی بسیار تواناتر از نسل هشتم و هشتم داشتند، این دو نسل به کلمات دست نیافته بودند. نه گفتگو می‌کردند و نه چیزی می‌نوشتند.

عادت نسل هجدهم هم در کار نبود. آنها هر فرزندی را بعد از تولد در خشکی یکساعت شرکت می‌دادند و کودک تازه بدین آمده توسط ماده به نر پیشکش می‌شد و هر دوی والدین از کودک خود تغذیه می‌کردند. این عادت در مدت بیست و سه سال، سبب انقراض نسل هجدهم شد.

در نسل نوزدهم بعد از شب زفاف انسان ماده همسر خود را می‌درید و کودکی را که در شکم داشت با تحمل مشقات زیادی بزرگ می‌کرد.

شبهاتی بین نسل هجدهم و نسل بیست و یکم وجود نداشت. نسل هجدهم به نسل نهم معروف شد زیرا اجساد آنها در لایه‌ای سنگها و چوب درختها و عمیق دریاها تبدیل به نوعی نفت قرمز و سبز انرژی شد که می‌توانست تا مدت‌ها گرما و نور برای نسل‌های بعدی فراهم آورد. نسل نهم به نسل بیست و یکم می‌نوشتند و در اصدای آنها زندگی می‌کردند.

نسل شانزدهم تنها به شش یا هفت نفر انجامیده بود در حالی که نسل‌های

سگ‌ها و زن‌ها در طی ده‌ها سال، نسل انسان پیست و یکم که شباهت به نسل انسان اول داشت شروع به تغییر و نابودی کرد و کار بجایی رسید که کم‌کم زن‌ها از ازدواج با مرد‌ها و بارور شدن توسط آنها اجتناب می‌کردند و ترجیح می‌دادند که به همسری سگ‌های بر در بیایند.

زن‌ها از زبان خیس و بلند سگ‌ها لذت می‌بردند، سگ‌ها نیز از مسردن قلابه خود بدست زن‌ها حشود بودند و همه چیز با هم جور می‌آمد. سگ‌ها در بام‌ها جدیدی‌شان می‌درخشیدند، فرزندان منتری سگ‌ها و زن‌ها، طاهری می‌باشد سگ‌ها داشتند، چهار دست و پا راه می‌رفتند و پس از بالغ شدن می‌توانستند با پدرانشان برای تصاحب مادر خود رقابت کنند.

سگ‌ها در خانه‌هایی با سقف‌هایی کوتاه زندگی می‌کردند اما سگ آدم‌ها خانه‌های بزرگتر را ترجیح می‌دادند، این اختلاف سلیقه باعث ایجاد سه‌ساخت مختلف در خانه‌سازی شده بود که هویت صاحبان خانه‌ها را از بیرون آنها فاش می‌کرد، خانه‌های بلند برای آدم‌ها، متوسط برای سگ آدم‌ها، خانه‌های چوبی کلاسیک و کوچک برای سگ‌ها.

سگ آدم‌ها با فرزندان در رگه‌ی زن‌ها و سگ‌ها، خوری متعددی داشتند؛ تمامی وقتشان صرف خواب و لذت بردن می‌شد و با همه چیز کنار می‌آمدند. کم‌کم مواد غذایی، گیاهان و درختان شروع به نابودی کرد و دیگر زمین توانایی رویاندن دانه‌های گیاهان را نداشت. این تحول عصر محدود ساکنان زمین را کوتاه‌تر می‌کرد، نور خورشید هر روز کمتر می‌شد و بجایی که نوری مانند روشنایی شب بر زمین حاکم شد. تنها گله‌گامی بدلیل نامطلوبی نور اندکی مانند شب پدیدار می‌شد و دیری نمی‌پایید که محو می‌گشت.

سال‌ها نه دختر و نه پسری جز در موارد استثنایی دنیا نیامد و در نتیجه نسل مرد‌ها و زن‌ها با هم به نابودی کشیده شد. در اواخر زندگی نسل پیست و یکم، تنها چند پسر جوان و تعدادی پیرزن از نسل آدم‌ها باقی‌مانده بود.

پسر‌ها کنار نور شعله‌های آتش‌نشانی جمع شده بودند و از هم چیزهایی

دیگر شاید می‌توانست جمعیت را شامل می‌شد که درست ساحاتی پیش از شروع فیزان گداخته‌های آتش‌نشانی عظیم، همه‌ی افراد با خودکشی همزمان، به زندگی خود پایان می‌دادند و این حقیقت معبراً برای مردم نسل‌های بعد نامکشوف می‌ماند. آیندگان هزاره علت انقراض نسل‌های قبل را اگر به وجود آن می‌بردند، تلاطم‌های غیر طبیعی زمین و صحت می‌دانستند. تازه شاید هیچکدام از آیندگان چیزی در مورد نسل پنجم نمی‌دانستند، نسل پنجم که نری از آنها بیروی زمین باقی نمانده است، منقرض و نابود شده‌اند بلکه همگی به نیرو‌هایی آینه‌ای غیر قابل تصور دست پیدا کردند که توانستند زمین را ترکی کنند و منظره‌ها را در نور دهند، آنها برای همیشه زنده هستند، تا زمانی که بتوان موجود زنده‌ای در کل عالم هستی پیدا کرد. بطور کلی تنها با داشتن یا با افتراط در بعضی از عادات‌های معمولی، نسل‌ها از یکدیگر باز شناخته می‌شدند و اما نسل پیست و یکم: نسل پیست و یکم بسیار به نسل اول آدم‌ها شباهت داشت و مردم آن از این حقیقت غافل بودند که زمین بطور کلی در حال پوسیدن است و خورشید جز در یکی کوتاهی فرصت تابیدن ندارد.

یکی از مشکلات این نسل سگی‌ها بودند. سگی‌هایی که هوش و ادراک زیادی داشتند تا جایی که کم‌کم به نوعی گفتار و نوشتار قابل فهم برای آدم‌ها دست پیدا کردند و چون از نیرو‌های غریزی بسیار نیرومندی هم برخوردار بودند این توانایی جدید آنها بسیار بزرگ‌تر شده بود.

در ابتدا سگی‌ها رابطه‌ی صمیمانه‌ای با آدم‌ها داشتند ولی بعداً روابط آنها رو به تیرگی گذاشت تا اینکه آدم‌ها شروع به کشتار سگ‌ها کردند و سگ‌ها نیز که تا آن زمان به سلاح و استفاده از آن دست یافته بودند، مخفیانه زندگی می‌کردند.

بالاخره سگی‌ها برای همبستگی و مبارزه با آدم‌ها به زن‌ها روی آوردند و پس از فرغش آنها و بارور کردنشان و تولد پشت سر هم فرزندان مشترک

می‌پرسیدند و به جواب‌های یکدیگر گوش می‌دادند. هیچ کدام از والدین آنها نامی برایشان انتخاب نکرده و آنها نیز از نامیدن هم نومید شده بودند، تنها جملاتی پراکنده‌ای از آنها در ذهن زنان باقیمانده است.

- شاید سگی ما و فرزندان جدیدشان هنوز بماند باشد.

- نه! ما باید زندگی سگ‌ها را تغییر دهیم، شاید این بار بتوانیم نابودشان کنیم.

- (این بازی از پسران که آخرین پسر دنیا آمده بود) گفت: ما مخفیانه به غازی که هزاران زن باقیمانده در آنجا می‌خوابند می‌رویم و همه‌ی آنها می‌کشیم تا سگ‌ها نیز در اثر وابستگی خود به زنها نابود شوند. همه‌ی پسرها با این کار موافقت کردند. (اگر شرایطی را که آنها در آن زندگی می‌کردند در نظر بگیریم علت این کار عجولان و موافقت آنها برای اجرای آنرا در می‌یابیم.)

همان شب پسرها مخفیانه به داخل غار با گذاشتن قیل از ورود به داخل غار، همگی با تعجب به آسمان خیره شدند!

ماه بسیر بزرگتر از همیشه مانند کیسه‌ی بسیار عظیمی از آب یا مایعی رود رنگ در بالای آسمان می‌چید.

به گذشت ده ساعت، پسرهای زنها را حلقه کردند، البته یکی از آنها بطور اتفاقی از آنجا گریخت.

پسرها از غار بیرون زدند و متعجب‌تر از قبل نظاره‌گر آسمان شدند. آسمان مثل پوستی پُر از خال و تب خال، پُر از ماه به شکل‌های هلالی مختلف و نرخی کامل بود، بطور می‌رسید که ماه عظیم از هم پاشیده است.

همه‌ی پسرها خسته به کنار آتشفشان روشن در اطراف دریای مه‌آلود رفتند این مکان پس از تاریکی مستمر هرا تا آن زمان، پناهگاهشان بود. ساعی بعد، شاید اگر خورشید توانایی روشن نمودن زمین را داشت، زمانی فرا رسیده بود که قبلاً به آن صبح می‌گفتند. سگ‌ها بیدار شدند و صحن

معمول به سراغ غار زنها رانند و چون زنها را بدون جان دیدند ناگهان شریع به تکه تکه کردن جنازه‌ها را خوردن قسمتهایی از بدنهای مرگاد کردند.

ساعتی بعد نوبت نزاری بزرگتر بود، نزاری بین سگ‌ها و سگی آدم‌ها

سگ آدم‌ها به خوخواهی مادران خود یا سگ‌ها به جنگ پی‌داختند آه بالاخره چون دریافتند که زنها قبلاً بدست پسران باقیمانده‌ی آدم کشته شده بودند جنگ خاتمه یافت و عازان نابوه جنازه‌ی سگ‌ها، سگی آدم‌ها و زنها بر شد.

در اندام سگ‌ها نهمه گریه کردند که به پسرها حمله کنند و آنها را بکشد و لای بعد از گذشت فکری از ذهنشان، نظرشان تغییر کرد. آنها به فکر افتادند که آن زن باقیمانده را مجبور کنند که از نسل پسرها برای آنها فرزند بخری بدینا آورد و بدین ترتیب نسل آدم‌ها باقی بماند و تعداد زنها زیاد شود.

سگ‌ها پسرها را تهدید کردند تا به خواسته‌ی آنها عمل کنند، حداقل یکی از آنها و چند ماه به آنها فرصت دادند، بدین ترتیب پسرها و آن زن با یکدیگر در اطراف دریای مه‌آلود زندگی جدیدی را آغاز کردند. آن زن سعی می‌کرد پسرها را دل‌داری دهد، «شاید در آخرین لحظات گاهی بروید»

همچنین می‌گفت چیزی در مورد انسانهایی می‌داند که قرن‌ها پیش زمین را ترک کرده‌اند و ممکن است دوباره برای زندگی به زمین بازگردند و چهره‌ی دیگرگون زندگی فعلیشان را باز به حالت اول برگردانند و همه‌ی آنها بجات یابند.

«بالاخره ساعتی بعد از آخرین حرفهای آدم‌ها بود که زمین از هم شکافت، منظوم است که حریف‌های آنها تمام شده بود و در سکوت انتظار می‌کشیدند.»

تکه‌های زمین عدتی در مدار قبلی بدور خورشید، می‌چرخیدند تا اینکه بزرگترین تکه‌ی زمین از مدار خارج شد. چند پسر و یکی زن و یکی از سگ آدم‌ها که بعلم وابستگی زیاد به آن زن در آغوش او آرمیده بود بروی تکه‌ی

کوچکی از زمین بدور خورشید کم رنگ می‌چرخید. این نکته باعث چرخیدن خود همچنان گرم بود. سپس در جلوی چشممان بهمت زده‌ی آن چنت نفر، خورشید به غول‌ی اریح تبدیل شد و در قعر آسمان سقوط کرد. کم‌کم آن نکه‌ی کوچک زمین نیز چون غباری از همه گسیخت و ساکنان آن دیده نداشتند.

در منظومه‌ای متفاوت، جسم گرد دیگری در حال دوران است، زمینی دیگر که تنها یک نسل را بخود دیده است. اربقایای خورشید نسل بیست و یکم بوده‌ای هوای سرد به همراه برف و ذرات ریز یخ به این زمین می‌رسد. آنها در اتفاقات دیگری خفت‌ناهند. برفی که روی سرها و ابروان عابران خیابانهایی شلوغ را می‌پوشاند بی‌شکی در گمان آنها متعلق به آبهای بدون مصرف دریاهاست. آنها بوی نسل بیست و یکم را درون این برف احساس نمی‌کنند. نسلی که نلاده را از گردن سگها بزد کرد اما بلاخره آنرا همانند کوروشی برای دور کردن سگها بکار برد. برفی این زمین خلقت بدست باران آغاز شده است. بارانی از اسپره‌هایی که بدنبال مواد غذایی در زمین قمری رفتند و همدیگر را بارور کردند. بارانی از حصص و اعصای بریده انسان. بارانی از مدفوع معطر برای بارور کردن خاک.

ستون آزاد

توالتهای عمومی

فضای درونی توالتهای عصر می، اضطراب‌های جسمی افراد تحقیر شده‌ی جامعه را منفجر می‌سازد. با سوء استفاده از چند دقیقه خلوت، واقعی‌ترین احساسات نوسیدگی افراد عادی، تخلیه می‌شود. چه بسا همه‌ی این نیازها گفتن چند جمله‌ی وقیح باشد که سالهاست روح فردی را به اسارت گرفته است و نمعب و هنگامی که پیروزمندانه توالت را ترک می‌کند در حالی که می‌داند مطمئناً بر عده‌ای تأثیر خواهد گذاشت، هنگامی که می‌داند موفق به بیان جمله‌ای شده که بیان آن در شرایط عادی، موجب بازداشت او می‌گشاید است احساس شادی به‌عاطر اینکه فکر می‌کند، جملات او می‌تواند باعث انحراف و یافتن زمینه‌های نساد در دیگران شود.

اما آدمی در این تهانی خود واقعاً به چه کلماتی نیازمند تر است؟ البته تنها کارگزارها و افراد کم‌سواد در پشت در توالتها قلم فرسایی نمی‌کنند؛ عده‌ای دیگر با نگیزه‌های سیاسی، حزبی، بدون هیچ برده‌ای سعی به افشاگری یا مناظره، با گره‌های مخالف خود می‌کنند.

عده‌ی دیگر هم اسرار شخصی دشمنان خود را قاش می‌سازند، شماره تلفن می‌نویسند و حرف‌های اغراق‌آمیز در مورد صاحب شماره، تلفن می‌زنند صدای قلبشان و حرکت تند نفس زندشان، بی‌مهری‌های رفیده‌های سابقشان و تنهایی را در آن فضای سنگین برای آنها نداده می‌کند.

اما ادویه حقیقی در پشت تمام حوادث این دنیا وجود دارد، اندوهی ماندگار

این حقیقت که اجباراً در لایه‌های زیر همسر خود یا افراد دیگری شریک شده باشی.

انرژی آزاد کلمات

کلمات ذهن مرا قوا می‌گیرند همچون قطرات خون که زخم را جوهره‌ی خامی از کلمات در ذهن من همچون جویباری می‌لغزد و بیش می‌رود اما نمی‌توانم آنرا در ظرفی بریزم و به هر کسی که به اکراه یا به دلیل تنگی بدببال آب می‌گردد، آنرا آب "معمولی" کنم.

درون توانی رویه آفتاب، سره و بزرگ اسباده‌ام و در تنهایی زودگذر این محیط شلوغ همانند یونده‌ای که تخم‌هایش را درون شن‌های ساحل مخفی می‌کند، کلمات را در این کاغذ می‌کارم. این کار یک چله‌ی نویسدگی بیست بلکه در مورد اهامی برای نوشتن صحبت به میان می‌آورد که تنها زائیده لذت بکار بردن بعضی کلمات است. فکر بکار بردن کلماتی که بدون آنکه جمله‌ای را در ذهن نداهی کنند همچون ماهی که گاهی از آب بیرون می‌پرد، در اعماق فکر و رؤیاهای ما می‌جویند. بعد از خواندن این جملات می‌توان آزادانه آنها را دیالوگ و منولوگ تصور کرد و حوادث به هر بخش درآورده‌ی یک داستان را بروی آن پوشاند، همچون بدنی گرم و زنده.

کلمات دارای انرژی عدم و خاص هستند. انرژی عدم در میان جملات افراد بر حرف و باهوش نهفته است کلماتی که نیروی کلامشان، لذات روزمره را متاثر می‌کند. کلماتی که بیشتر در میان جمع ادا می‌شوند و زنان را معمولاً، پیش از مردان تحت تأثیر قرار می‌دهد.

این کلمات برای نوشتن مناسب نیستند زیرا زاده‌ی مقتضیات زودگذری

هوای اطراف، بطور ناگهانی سرد می شود و شعر می به او الهام می شود؛ کلماتی که می توان آنها را سه کلمه، سه کلمه، سه کلمه در زیر هم یادداشت کرد اما برای آنکه این کلمات باقی بمانند باید سرعت و خطاب به نمایشگران آنها را فریاد بزنند. ایستار یا حرکت شدید بدن او همراه خواهد بود و بنظر می آید که همدی چیز یابان می باشد.

آب دهان خود را فرو می دهد و مژه مژه می کند. تلف خود را همچون مادری که کودک خود را می بلعد، فرو می دهد و آثر بروی زمین برت نمی کند و بالاخره گلوری او دچار فشاری می شود که دیگر نمی تواند آخرین تلف را فرو دهد...

... پرندگانی که از روی درختان به هوا پرواز می کنند آیا واقعاً پرواز می کنند؟

هستند که در لحظه ی گویشت آنها پدید آمده است. گسایکه بعدها داری انرژی خاص می شوند در زمان خامی خویش مدتها دارای انرژی عام بوده اند.

به تفاوت افشکها رجوع کنید، افشکی که تنها حاصل کنار غده های زبانه است، افشکی که مژه ی دهان نوید را عوض می کند، افشک همچنان از دست دادن کسی، افشک بی رزش بازنگران سینما، افشک اجباری سوگواری، افشکی که بروی لب می شکند و به گنداب می چکد. به مراحل ارتقای افشک و مسیرهای آن توجه کنید، افشک بسیار به کلمه شبیه است. کلمه ها جایی را در مغز به خود اختصاص داده اند تا مژه ی انباشته ی مورچگان، هنگامی که فکر می کنیم این مورچه ها به حرکت در می آیند و به هر سو جریان پیدا می کنند، مورچه هایی که دوباره به لایه ی خود باز می گردند و در ساکت ترین لحظات تنهایی نیز، می توان صدای قدم های آنها را شنید.

«مردی در کنار چوبه ی دار با دستان بسته می ایستد لرزش بدن او در یاد انعکاس می یابد. نمی تواند مگس مزاحم را از روی صورت خود بپزند و اثر بوز های باهاری مگس باعث خروج اشک از چشمه اش می شود. لباس های او آغشته به خاک و موی است. از این لحظه تا دقیقه ای بعد، او می تواند تمام دقیق کوچک و بزرگی را که رخ می دهد، با نانی بشمارد و تمام بی نهایت های زندگی او کوچک و کوچکیتر می شوند.

معدادی از زبان و کودکان حاضر در مراسم اعدام، بخفیه یا چشمپاشان فطرتی را دنبال می کنند که همچون سایه ی ماری بدور پای او می پیچید و از لایله انگشتان او بروی زمین سر می خورد. روح او به همراه این فقرات زرد رنگی ادرار او را ترک می کند و به اصداف خاک می شتابد، کلمه ها روح او را در چند لدم آخری که بر می دارد تصفیه می کنند. قلب او در این لحظات همچون جار یابی خمیده و عرق ریزان بارهای سنگینی را حمل می کند گویا شلاق های بسیاری درون آن گندیده اند که از دست اربابان زیبایی نواخته شده اند.

عوض شدن نحوه‌ی ابزار پاسخهای وی به زندگی، باعث ایجاد رویاهای تارمائی در او شد. یکی از رویاهای کودکانه‌ی او، انسانی بود که دهان خود را بالای رودی فگه داشته و از دهانش ماهی‌های قمری و آب به داخل رودخانه می‌ریزند. روزهایی که آب دهانش شور بود فکر می‌کرد دریا می‌باشد یا بلعیده است. سه ماه بعد فضلات دهانش کاملاً نرم کرد و شکلی مضحک به لبانش داد. او در این مدت مجبور بود دهانش را شبیه فداقی بچه در پارچه و پنبه ببندد.

زمانی که به بله می‌گذرد، داین همدی آب از کجا آمده است؟ هنگامی که می‌خواهد به سؤال خودش جواب دهد، باز از دهانش آب خارج می‌شود و دقایقی بعد پلورهای درجسته‌ای در اطراف لبانش تشکیل می‌شود. آبی که بعد از گذشتن افکار ناخودآگاه و هنگام بیان افکار خودآگاه با کلمات، از دهانش می‌جوشد. تمام ذهنیت او چون بشکندای سوراخ درآمده که در طی سالهای زندگی‌اش با فطرتی پر شده است.

اشک، عرق، عصبهای انسان است، غمهایی که به سرایت می‌روند و می‌آیند و عرق می‌کنند و چشمان ما آنها را به کمک پلک زدن، می‌جلاوند. اما او همدی اشکهایش را بلعیده است تا روزی بجای فکر و کلمه در دهان او سرزایر شود.

هنگامی که دچار افکار جنسی می‌شد از دهانش آب به همراه خون بیرون می‌ریخت. تحریکات جنسی چیزی نبود که او نتواند پاسخهای آنرا برای موافقی دیگر نگه دارد و بدین شکل نیازی از آب درون بدنش ذخیره کند. او در سرایتی زندگی کرد که نمی‌دانست یک مرد است یا یک زن.

هنگامی که مانند یک زن می‌اندیشید، چند روز در ماه از دهانش خون جاری می‌شد و با احساس خاصی به مردها توجه داشت. مثلاً هنگامی که مردی با او صحبت می‌کرد، مرتباً به اندام آن مرد با کنجکاری خاصی نگاه می‌کرد و برای او هم مهم بود که تا چه اندازه بدنش توجه مردها را جلب

پاسخی به افکار

«با یکی دانستن ماهیت کلماتی که به عنوان پاسخ به افکار ما اسرار می‌شوند و افکاری که خود پاسخی از ضمیر ناخودآگاه ما هستند، می‌توان این دانسان را یکی شوخی تلقی کرد.»

یک روز صبح که تصمیم به حرف زدن گرفتم، آندرا از دهانش آب بیرون ریخت که حتی کلماتی نتوانست بگوید و با تلاش بیشتر برای حرف زدن علاوه بر ریختن آب زیادی از دهانش، حالت تهوع شدیدی او را فراگرفت. تمام لباسهایش خیس شد و چشانش به رنگ قرمز در آمد.

چند روز بعد از این عادت - هنگامی که می‌خواست با به عادت قدیمی تر، "صحبت" کند، به ناچار دهانش را بالای گلها و نزدیک برگ درخت می‌گرفت. شبها در خواب صدای خود را می‌شنید که با خود و دیگران کلماتی را رد و بدل می‌کند اما از خواب که می‌پرد و می‌خواست حرف بزند، ز تحریکات خود را خیس می‌کرد.

کلمات با توجه به معنی و آرای ذهنی شدن باعث خروج مقادیر مختلف آب از دهانش می‌شد.

برای اطمنان از آنکه هنوز می‌تواند ابزار عقیده کند، بعد از گذشت افکار از ذهنش تلف پرت می‌کرد.

برای مثال، بجای گفتن دوست دارم، با پافشاری و پشت سر هم تلف پرت می‌کرد. شاید بجای یوسدای تلف پرت می‌کرد. آب دهانش ماهیت خاصی نداشت اما خطر بران را به باد می‌آورد.

می‌کند. اما هر حال در زمانی که بالا می‌آورد می‌توانست لحظه‌ای سرود و لحظه‌ای دیگر کاملاً زن باشد و تمام اعضای بدن و کار آئین سابق را از دست داده بودند، یعنی برآمدگی و فرورفتگی‌های جسمش نمی‌توانست دلیلی برای مذکر یا مؤنث بودنش، برای همیشه باشد. عکس العمل آئین او در برابر یک مرد یا یکی زن، به او حسیت آن لحظه‌ش را می‌داد.

پس از مرگش تابوت او بر روی دست مردم، دقیقاً در حال غرق شدن در دریا به نظر می‌آمد زیرا بعد از مرگ چشمه‌ای از دهانش به راه افتاد که تابوتش را مدام سنگین‌تر می‌کرد و از طرف دیگر قطرات آب از لایه‌های تابوت بر روی صورت حمل‌کنندگانش می‌ریخت. مشکل ساده‌ی دیگری که بعد از مرگ برایش اتفاق افتاده این بود که به دلیل همین چشمه، قبل از پیچیده شدن در کفن، نتوانستند او را غسل دهند. بالاخره با تلاش و خودداری فراوان، تابوت او را داخل چاله‌ای در خاک فرار دادند اما پس از مدتی کهنه، تمام خاک اطراف این چاله به گل و لای تبدیل شد و همه‌چنان آب از اطراف تابوت به بالای خاک تراوش می‌کرد پس راه حل آخر، ماشین مخصوص حمل میمان بود تا به این وضعیت خاتمه دهد.

حامله

شب که می‌آمد، هسته ملاقه را بروی صورتش می‌برد تا پیش از خواب چشمه‌هایش از تاریکی لبریز نگردند. سرش روی زمین بود و درون یک اتاق تاریک سر و موهایش را روی زمین می‌کشید، شدن پوست صورتش، او را به خودش نزدیک می‌کرد، مثل اینکه برای دردهایش مرکز تقلی یافته باشد. زندگی او مبتلا به سکونی شده بود که در آن چیزی تغییر نمی‌کرد، هر شب که به نور شمع و تاریکی اتاقش خیره می‌گشت، رؤیای خودکشی را در سر می‌پروراند.

چند هفته از جدایی او و شوهرش گذشته است. خود را مسموم می‌کند و به پیاده روی می‌رود از کنار درختها، آدم‌ها و خانه‌ها به سرعت می‌گذرد، به نظرش می‌رسد که همه‌ی چیزی بی‌حرکت است و تنها حرکت خود اوست که باعث دور و نزدیک شدن اجسام زنده یا بی‌جان اطرافش می‌شود. در بیابانستان می‌نهد که باران است و باید منتظر بدیا آمدن فرزندی بماند. او همچنان به خودکشی دوباره فکر می‌کند اما دلش می‌خواهد حداقل یکبار صورت فرزندش را ببیند.

زن در کابوس شبانه و پلافاصه بعد از بیداری صبح، دچار این توهم است که بعد از تحویل این انتظار، کودکی مرده بدیا آورده با کودکی که او هیچ منتظرش نبوده است.

چند ماه با تکرار شبهای یکسان می‌سوزد او شوهر و بانها و بدنی سرور در میان انبوهی از قورص‌های خواب آورده بهوش گشته است. شکم او اندکی بر

جسته شده و ضعف جسمانی او را لاغر نموده است.

در ماه چهارم حاملگی او، دهنه‌ای نوزانده و خواننده دوره گرد به شهر می‌آیند. لذتی در آواز خواندن و دست زدنهای آنها بود که نوانست او را به انتظار دعوت کند. زن احساس می‌کرد به همراه کودکی که در شکم دارد، آواز می‌خواند گم‌گامی او نبات هم کودکی درون بدن او گریه می‌کرد و همه می‌نوازانده‌ها و مدرّش تنها، صدای گریه‌ی او را گوش می‌دادند. پیش از آنکه قرض‌خازن را بطور کامل برآیند او صدای کودکش را به خاطر می‌سپرد.

ماه ششم حاملگی اش بود. او به همراه نوزانده‌ها و خواننده‌های دوره گرد به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. مردم کوچه و بازار، مردم کنار دریاها، مردم عمیق کوچه‌ها، مردمان خانه‌های شلوغ و متروک، همه‌ی به دور آنها جمع می‌شدند. آواز خوانندگان و سازها را می‌شنیدند و در آخر برنامه هسه‌ی کاملاً ساکت می‌نشستند تا به صدای آواز و گریه‌ی کودک درون زنا حمله گوش دهند.

ماه نهم فرا رسید. او در این ماه هیچ کاری انجام نداد. تنها می‌خوانید و می‌خوانید.

ماه دهم، هنوز کودکی بدنیا نیامده بود، اما در این یکماه کودک دیگر رشد نکرده و به بلوغ جسمانی نرسیده بود.

ماه یازدهم، در ماه یازدهم زن پانزده شمع را بروی کیک کوچکی قرار می‌دهد و در اتاق خود به تنهایی می‌نشیند اتاق نسبتاً تاریک است. او مقداری از کیک را می‌خورد. می‌داند کودکش هم از این کیک لذت می‌برد. دقایقی بعد سیگاری روشن می‌کند، نباید کودک سیگار کشیدن او را هم دوست داشت باشد.

به خاطر شرایط جسمانی خاصی که بزرگ و زن حامله حکمت‌وراست، آنها در تمام احساسات با هم شریک هستند و چون تمام فشارهای روحی و عصبی او به کودکش انتقال پیدا می‌یابد، خود به آرامش می‌رسد. حتی

احساسات جسمی او نیز به راحتی به کودکش منتقل می‌شود.

ماه شانزدهم، دجر وضعیت خاصی می‌شود که او را می‌ترساند. کودک مانند یک جسم کروی به آرامی درون شکمش می‌چرخد. دستش را روی شکمش می‌گذارد و چرخش را لمس می‌کند. کم‌کم به این وضعیت عادت کرده و حتی از آن لذت می‌برد. شبها دستش را روی شکمش قرار می‌دهد و با چرخش کودکش به خواب می‌رود. دو سال از حاملگی او می‌گذرد دردی او را فرا می‌گیرد. شکم او به شکلی غیر عادی دارای فرو رفتگی و برجستگی می‌شود. بخاطر خورتیزی ندید فکر می‌کند زمان وضع حمل فرا رسیده است. با دستپاچگی خود را مطلب به پزشک می‌رساند. در راه با هر قدم که بر می‌دارد، خورتیزی او به مراتب شدیدتر می‌گردد. به مطلب می‌رسد، بیشتر از چند لیتر خون از خارج شده است. او همچنان سرباست و بهوش نشده است. خورتیزی بند می‌آید. یا ترمس به شکم خود نگاه می‌کند، شکم او حالت عادی و طبیعی پیدا کرده است. آنرا لمس می‌کند، دیگر برجسته نیست، مثل اینکه از ابتدا کودکی در شکم او نبوده است.

شیردوش

از تمام انتقادهای ریدبین‌ها رها بی‌یافته بود و بی هیچ شک و تردیدی مورد استفاده قرار می‌گرفت. پس از آنکه شیردوشی برای دوشیدن شیرزنده ساخته شد، و شیر انسان هر اختیال مردم قرار گرفت، آنها از بسیاری از بیماری‌ها نجات پیدا کردند و کمبود غذایی آنها برطرف شد. در شهری کوچکی اینطور بود. در ابتدا آنها در محدوده‌ی کم وسعی این روستا بکار گرفته شد.

فکر چگونه ساختن شیردوش مردم را به ابتکاری بزرگ دعوت کرد دیگر خود کنایه اقتصادی و روحی مردم به این معنی بود که خودشان در داخل شهرشان بتوانند تمام قسمتهای این دستگاه را بسازند. کسانی که مجبور بودند برای انجام آرمایش‌های عملی با این دستگاه ارجح می‌کردند. زن‌ها برای خودشان مهمتر شده بودند، برای مردها نیز زن‌ها مهمتر شده بودند. زن‌ها بیشتر به زیبایی خود می‌پرداختند و صورت خود را زیباتر آرایش می‌کردند. دیگر نیازی به پاستوریزه کردن شیر نبود. دیگر نیازی به گاوها و نشخوارها نبود. دیگر شرکتهای تولیدکننده‌ی شیر مجبور نبودند صورت اخواندگوار را بر روی محصولات خود نشان دهند، آنها صورت زن‌های زیبا را روی محصولات خود نشان می‌دادند.

شالودور دالی نقاش معروف، تابلویی کشید که در آن حضرت مریم را نشان می‌داد که با شیردوش در کنار تخت کودک خود ایستاده است. در هندوستان زن‌ها را می‌پرستیدند. شیردوش زیبایی فرمی عجیبی پیدا کرده بود. مثالی خمیده که به یک مخزن کروی متصل می‌گشت. سازمانی جهانی و بشر

سگ خود را شناختن

وقتی کسی می‌گوید من سگی می‌شوم یا منظورش اینست که می‌تواند در یک لحظه، یک عمر دوست دارم را به لجن سیاه بکشد. ریا می‌جوهد بپهناند که مانند سگ رابطه‌اش را با دیگران ادامه خواهد داد و آنها را ترکی نمی‌کند مگر اینکه بارها و بارها او را با پاره آجرهای نیز بعد از رابطه نوحه باشد.

من خود شخصاً سگی را بدلیل بی‌ت و پاری‌اش در آموزش، ستایش می‌کنم و یاد می‌آورم که مودی در نقطه فلان احساساتش با صدایی خفه به همسرش گفت: «می‌خوام سگت بشم.»

همه‌ی می‌ما اگر با کسی احساس صمیمیت کنیم سگ درونشان را بی‌پروا به او نشان می‌دهیم و بهتر است که او هم سگ خود را به ما نشان دهد.

یکی از دوستان من شکایت دارد که سگ درویش دائماً مدفوع می‌کند و پارس‌های آزار دهنده و بی حساب و کتاب راه می‌اندازد. اما آیا همین حرف‌های چرند او دلیل بر خرافت بودن او نیست؟

البته از شما چه پنهان درون من هم سگ ماده‌ای زندگی می‌کند که هر ماه روح و جسم مرا به گند می‌کشد و اگر شما خوانندگان منظور مرا درک نکنید، مسلماً ابله هستید.

دوست تصویر شیردوش را بروی پرچم خود بکار برد، رشته‌ی درسی در دانشگاه‌های تأسیس شد که به بررسی اثرات و نتایج شیردوش در روان زنان و کودکان و مرداهای پرداخت. همه ساله در کشورهای صنعتی کشورهایی برای بررسی رابطه سرطان سینه با شیردوش برگزار می‌شد. عده‌ای از مردها مد از یک عمل جراحی هورمونی خاص، به نوعی تغییر جنسیت می‌دادند تا خواننده صاحب سینه‌های برآمده و پر شیر شوند و از دستگاه شیردوش استفاده کنند. رئیس جمهوری مردم پسند پس از سخنرانی خود به مناسبت هفتاد و هشتمین سالگرد تولد مادرش در یک مهمانی خصوصی به همین مناسبت، به وی شیردوشی از طلا هدیه کرده و عملی سبب تولد انجام داد. افراد خیر به مناطق محروم و دور افتاده شیردوش می‌بردند. کودکی در یکی از مدارس انشایی در مورد شیردوش نوشت و آنرا به بوق دوچرخه تشبیه کرد. عده‌ای از هیأت‌های متعصب مذهبی مدعی بودند که قبلاً در کتاب انجیل برای ضرورت وجود جسمی که مادرش را در گناه همه‌ی گمراهان (انسانهای رانده شده از بهشت) بریزد، آیه‌ای وجود داشته است. دکتر بچه‌ها با اسباب‌بازی‌هایی شبیه شیردوش، تمرین مادری می‌کردند و کسانی که خاطر کهنوت و تنهایی نمی‌توانستند شیردوش را در زندگی خرد بکار گیرند، بیمار می‌شدند. در حقیقت سلامتی، ادامه‌ی منطقی بیماری ارضا شدن بود.

خوش و بش

نویسنده مثال یک مرده که به تشییع کنندگان احتیاجی ندارد این جملات نیز به خوانندگانی احتیاج ندارد.

خواننده‌ی اول: اما خوب اینجا هم خواننده بخاطر غلی کردن بخشی از زندگی خودش جملات زامی خواند.

نویسنده: شاید بعضی‌ها معتقدند اگر خواننده‌ای وجود نداشته باشد پس یک نوشته نیز عینیت نمی‌یابد یعنی به محض اینکه نوشته‌ای شروع به خواندن شود شروع به هست شدن می‌کند.

خواننده‌ی اول: قبل از هر چیز دیگر من از تو توقع دارم طوری بویسی انگار که با زخم‌های من بازی می‌کنی، قرفی ندارد مثل یک بچه‌ی احمق و بی‌حوصله و با مثل یک باریکن حرفه‌ای، بهر حال برای بزود به جملات تو این بازی ضرورت دارد.

نویسنده: نیدانی، کلیات من انتظار تو را می‌کشد، همچون دستمالی که جانوری چندش آور را در خود می‌فشرد و این جانور درست به محض آنکه از فشار انگشتان فرد مزاحم رهائی یابد، مترصد پریدن است. کلیات من به همین شکل آماده‌ی پریدن و ره شدن است.

خواننده‌ی اول: من به غمضای چرمی احتیاج دارم. در جسمه‌ی من همچون شبکه چار پایان دو معده برای هضم و نشخوار افکار قابل توجه وجود دارد، یکی به محض ورود کلیات و دیگری برای ساعات تنهایی و بیکاری، تو باید ذهن مرا آهسته کنی چون اسیدی نند تریخ می‌کند.

که از کشیدن سیگار لذت می‌برم هر از گاهی کلمات چنین تأثیری بر من بگذارند.

خواننده‌ی دوم: اگر فکر می‌کنی با صحبت هوشمندانه و غیر مستقیم از امیال جنسی می‌توانی بر من تأثیر بگذاری باید تو را پشیمان کنم زیرا من یک دو جبهه هستم و این توضیحات لذتی در من ایجاد نمی‌کند اما حداقل سعی کن سلیقه مرا هم ارضا کنی!

نویسنده: (سکوت) ..

نویسنده: فکر قابل توجه در خود کلمات نیست خواننده‌ی دوم: من به «بسیار شدن» نیاز داریم، با کلمات خود مرا مریض کن، من احتیاج به تب کردن دارم، به گرم شدن و شفا یافتن اما پیش از هر شفایی بدنیال بیماری می‌گردم.

نویسنده: این کار برای من بسیار آسان است.

خواننده‌ی دوم: چطور این کار را انجام می‌دهی؟

نویسنده: کلمات من بر تو می‌دهند، اگر دقت کنی مثل شراب و سیگار بری تند و نافذی دارند، این بوها براحتی می‌توانند تو را بیمار کند.

خواننده اول: شبها خوابم نمی‌برد، چهل سال من گرسنه لایلاهای کنایه‌ها به جستجو می‌پردازد اما چیز دندانگیر پیدا نمی‌کند به من استخوانی درشت و دندانگیر بده!

نویسنده: من می‌توانم اتاق و تختخوابم را بنویسم بدهم و برایت همسری دست و پا کنم.

خواننده دوم: از اینکه اینقدر برونه و نزدیک خوروت را نشان می‌دهی احساس ناراحتی نمی‌کنی، کار تو بدنی اینگونه نوشتن کلمات همچون کار عشوه‌گران و بدن فروشان است.

نویسنده: با این حرفها ذهن خواننده اول را آشفته می‌کنی در حقیقت یک بدن تروش نیز موقتاً بدن خود را در اختیار دیگران می‌گذارد نه برای همیشه، هر چند که اثر این اتفاق ممکن است تا آخر عمر شخص با او باشد در حقیقت پولی که آنها می‌پردازند برای خریدن قسمتی از زمان صرف می‌شود زمانی که جاودانگی کوچکی در نگر می‌سازد.

خواننده‌ی اول: هنوز با زخم‌های من بازی نشده است.

نویسنده: اما دیگر بجای نمک پاشیدن بر زخم‌ها بنظر می‌رسد بروی آنها ادرار می‌شود بر بهتر است بی خیال باشی.

خواننده‌ی اول: چه کلماتی زندگی مرا عوض می‌کند، می‌خواه هم‌انطور



نقاشیهای جلد کتاب : فرخ نورونی



استشارات آذر

